



## تینا سنامه کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان نیمه حرفه ای دیده ی دل

نویسنده : SAmirA

ژانر: تخیلی , عاشقانه

ویراستار: shaparak20

طراح جلد: F.sh.76

# دیده ی دل

**فلاصه :**

هوتن کیانمهر بعد از بیست سال، تو یه اتفاق غیر منتظره عمه اش رو پیدا می کنه، در حالی که با مرگ دست به گریبان!

و دفتر عمه ای که تنهای تنهاست و ماضی به کمک گرفتن از فامیل تازه پیدا شده نیست؛ ولی هوتن که یه فرد غیر معمولی، با توانایی ماورالطبیعه است، **کارها** میران ناپذیری رو برای بدست آوردن اعتماد دفتر عمش انجام می ده و....

به نام او

با یاری و کمک خداوند شروع میکنم

مقدمه :

جدال بین خیر و شر هیچگاه پایان نمی پذیرد و درون هر خیری شری و درون هر شری خیری هست.

پس از هر سیاهی، سفیدی خود رو نمایان می سازد

و پس از هر جدالی، عشق خدایی به وجود میاد که از هر آلودگی پاک و مبراست.

و همین عشق، عشق زمینی را بوجود می آورد که تحسین زمین و آسمانیان را بر می انگیزد!  
 - تو رو خدا اقا... خواهش می کنم ..هر کاری بگید می کنم... تو رو به هر چی می پرستید... کمک کنید... ای  
 خدا...

با صدای که از بیرون میومد، سر از پرونده روی میز برداشتم و عمیقا به فکر فرو رفتم.

از پشت میز بلند شدم، به طرف در اتاق قدم برداشتم.

با هر قدمی که برمی داشتم ذهنم اشفته تر می شد، منشی نیم ساعتی می شد که رفته بود و در واحد بسته بود، ولی صداها اینقدر بلند بود که تا اتاقم می اومد.

در رو باز کردم، جز دختری با شانه های افتاده که به طرف آسانسور میرفت؛ کسی داخل راهرو نبود.

احتمالا موضوع باز کمک گرفتن بیماران از دکتر واحد روبرویی بود.

دکتری که مهارتی ستودنی در جراحی مغز و اعصاب داشت، ولی متاسفانه پول براش مهمتر از جون آدمها بود.

دختر سوار آسانسور شد، ولی در لحظه آخر چشمم به چشمانی افتاد که در ذهنم رخنه کرد. خاطراتی از

گذشته برام زنده شد...این دختر کی بود؟

- سلام آقای دکتر!

با صدای منشی آقای دکتر مغز، به خودم اومدم، به طرفش برگشتم.

- سلام خانم.

لبخندی بهم زد و گفت:

- خوبید؟ اتفاقی افتاده اینجا وایساید؟

بهترین فرصت بود، تا اطلاعاتی راجع به این اتفاق ازش بگیرم.

- نخیر، به خاطر سر و صدایی که توی راهرو بود بیرون اومدم.

- آهان بله متاسفانه یکم وضع متشنج شد.

- چرا؟ موضوع چی بود؟

با نگاهی نافذ بهش چشم دوختم.

-همراه یکی از بیماران دکتر بود، پول عمل جراحیشون زیاد می‌شه، سراغ دکتر اومده بود بلکه تخفیف بگیره؛ ولی شما که می‌دونید ... متاسفانه نتونستند کاری از پیش ببرند.

با ناراحتی سرش رو تکون داد.

\_دلم براش می‌سوزه، بیچاره هیچ کس رو نداره! فقط همین یه مادر کور، اونم با یه تومور توی سرش داره.

کمی تحت تاثیر قرار گرفتم، با خونسردی و نگاه نافذ گفتم:

- لطف کنید اسم و آدرس دختر و بیمارستان رو بهم بدید.

کمی با شک نگاهم کرد، ولی سرش رو تکون داد و گفت:

- ببخشید ولی من نمی‌تونم، کار درستی نیست آدرس رو بهتون بدم، ممکنه بعدا شاکی بشن که چرا آدرس رو دادم.

چند لحظه ای به چشمانش نگاه کردم، با صدای بمی گفت:

- آدرس اون خانم رو بدید، قصدم کمک کردن به ایشونه، مطمئن باشید هیچ کس از شما شاکی نمی‌شه.

دختر چند لحظه ای نگاهم کرد و درهمون حالت گفت: «باشه».

دوباره در مطب رو باز کرد و رفت داخل.

چند دقیقه بعد با یه کاغذ توی دستش بیرون اومد و کاغذ رو به طرفم گرفت و گفت:

- اگه می‌تونید کمکشون کنید، دختر خیلی خوبی، خیلی وقته این مشکل رو دارند، کسی رو ندارند که کمکشون کنه.

سری تکون دادم کاغذ رو گرفتم، با حالت عادی گفتم:

- اگه کاری از دستم بر بیاد براشون انجام می‌دم ... لطف کردید آدرس رو دادید ...

- خدا نگهدار تون...

خداحافظی آرومی کرد و رفت.

به سمت واحد خودم برگشتم و در همون حال، کاغذ رو هم می خوندم.

نام بیمار: "مهربانو کیانمهر".

مهر بانو، چند بار اسم رو تکرار کردم، یعنی خودش بود؟!!

اگه خودش باشه، چطور به بقیه خبر بدم اونم با وضعی که داره.

چند لحظه ای چشمام رو بستم و سعی کردم تمرکز کنم.

ولی زود بازشون کردم، اتفاقات خوبی تو راه نبود.

می تونستم طوفانی که توی راهه رو حس کنم ، ولی مجبور بودم به وظایفم عمل کنم.

پس کتم رو برداشتم، بعد از خاموش کردن چراغ ها از مطب بیرون اومدم، باید به بیمارستان سر می زدم.

راه بیمارستان دور بود، مطمئنا با ترافیک آخر شب یک ساعتی رو باید بیرون می گذروندم.

\*\*\*

دکمه خاموش سیستم رو زدم، نیاز به آرامش داشتم، نمی خواستم هیچ صدایی دور و برم باشه. حتی شیشه

های ماشین رو هم باز نکردم.

اگه همه چیز حقیقت داشته باشه، چطور باید به پدر خبر می دادم، همین کلافه ام کرده بود.

کاش همه این حس هایی رو که داشتم، اشتباه باشه.

ولی متاسفانه توی این 31 سال زندگیم همشون به حقیقت پیوستند.

بالاخره درست بعد از یک ساعت به بیمارستان رسیدم. به سختی جای پارک پیدا کردم. به وسیله کارت شناسایی که داشتم، راحت از نگهبانی رد شدم و به طرف اطلاعات رفتم تا بتونم اتاق و بخش مورد نظر رو پیدا کنم.

\_اتاق 314 طبقه سوم بخش جراحی زنان

به طرف آسانسور رفتم، خوشبختانه این موقع شب اروم بود، راحت تا طبقه سوم رفتم و اتاق 314 پیداش کردم.

ولی هرچه جلوتر می رفتم، هاله های تاریکی بیشتری می دیدم، حس های که برام آشنا تر می شد.

یه اتاق چهار تخته که سه تا از تخت ها پر بود؛ یکی از تخت ها که برای من خیلی آزار دهنده بود...

چند قدم جلوتر رفتم، زنی رو دیدم که چشماش بسته بود، ولی چهره اش نشان از یه آشنایی دور بود، به سختی نفس می کشید و درد کشیدنش کاملا معلوم بود.

مونده بودم چی کار کنم، اصلا حرفی بزnm یا نه؟

- کاری داشتید؟



با صدای اروم دختری برگشتم، همون دختر توی ساختمون بود، چشمان قرمز و پف آلودش، نشون از گریه کردنش بود.

- آقا با شمام چرا این جوری نگاه می کنید؟ کاری داشتید این جا اومدید؟

با صداش، مادرش هم بیدار شد.

- نازگل اومدی مامان جان؟

از کنارم گذشت، نزدیک تخت مادرش شد.

- سلام، اره قربونت برم تازه رسیدم.

بعد هم دستش رو گرفت، به نرمی بوسید.

- دخترم چرا این قدر دیر کردی نگران شدم .

- مامان جان نگران نشو خیابون ها شلوغ بود، تا با اتوبوس پیام طول کشید. خوبی قربونت بشم؟

- آره عزیزم خوبم ... هی! کی می شه راحت بشم، توام از این عذاب خلاص بشی؟! چند ساله پاسوز منی، تو

اصلا جوونی نکردی ... نازگل من نگرانتم، تو این شهر بزرگ چطور می خوای زندگی کنی؟

جمع شدن اشک رو تو چشمای دختر دیدم، ولی اجازه نداد که بریزه.

- اِمامان باز شروع نکن دیگه ... تو هم خیلی زود حالت خوب می‌شه، دکتر به این عمل خیلی امیدواره دوباره چشمت می‌بینه، حالت خوب خوب می‌شه.

- می‌دونم که نمی‌شه ولی ... ناز گل کسی این جاست؟

ناز گل به طرفم برگشت، انگار تازه یادش اومد منم این جام .

- اره امامان جون یه اقا هستندا!

- آقا؟! با ما کار داره؟

- ناز گل دوباره به طرفم برگشت و سوالی نگاهم کرد.

یه قدم به جلو برداشتم.

- سلام...

زن چند لحظه سکوت کرد، به فکر فرو رفت انگار اونم چیزی آشنا حس کرد.

- جلوتر بیا می‌خوام بهتر صدات رو بشنوم، تو کی هستی؟

دوباره یه قدم دیگه جلو رفتم.

- هوتن هستم.

\*\*\*

با دقت نگاهش کردم، می خواستم عکس العملش رو از شنیدن این اسم ببینم.

خودم به عمد فامیلیم رو نگفتم، چون مطمئنم من رو می شناخت.

چند بار اسمم رو زیر لب تکرار کرد، نم اشک رو توی چشمش دیدم و فهمیدم که من رو شناخت.

با صدای ضعیف و لرزانی پرسید:

- با من و دخترم کاری داشتید؟

خب پس نمی خواست دخترش من رو بشناسه.

- بله ولی... نگاهی به نازگل کردم، راستش باید با خودتون حرف بزنم.

تغییر چهره نازگل رو دیدم، یکم از خشم قرمز شد و با حرص گفت:

- نمی شه حال مادرم خوب نیست نیاز به استراحت دارند.

- نازگل عزیزم لطفا یکم ما رو تنها بذار.

- ولی مامان جون ...

- دخترم من حالم خوبه، میخوام ببینم این آقا با من چی کار داره.

نازگل روش رو به طرف من گرفت، بازم هم با همون حرص ولی صدای خیلی آرومی که مادرش نشنوه

گفت:

- حالش زیاد خوب نیست، نباید ناراحت و هیجان زده بشه خواهش می‌کنم رعایت کنید.

جمله آخر رو با بغض گفت.

- خانم مطمئن باشید، ناراحتشون نمی‌کنم.

با رفتن نازگل از اتاق به تخت نزدیک شدم، درست کنارش ایستادم .

خوشبختانه دوتا بیمار دیگه خواب بودند و همراهشون با گوشیهاشون مشغول بودند.

به صورت مهربانو نگاه کردم، نمی‌دونم چه حسی باید بهش داشته باشم، حس یه غریبه یا حس یه فامیل نزدیک!

- هوتن ... خودتی مگه نه؟ هوتن کیانهمر نوه ارشد خاندان کیانهمر و پسر محمد ارسلان ...درسته نه؟

همه حرفاش بوی ناراحتی و دلخوری می‌داد، فقط تونستم سکوت کنم، به احترام این زن زخم دیده که سرنوشت باهاش بد بازی کرده بود.

- چرا اومدی؟ اصلا چطور پیدامون کردی؟

سعی کردم خون سردیم رو حفظ کنم، نباید کاری می‌کردم اونم احساساتی بشه.

- خیلی اتفاقی پیش یکی از اشناها اسمتون رو دیدم و اون اسم من رو تا این‌جا رسوند .

نمی‌خواستم اشاره به دخترش و التماسش به دکتر بکنم، بهتر بود این موضوع همیشه برای من بمونه.

- پدر خیلی دنبالتون گشت، ولی متاسفانه نتونست پیداتون کنه.

- پدرم و پدرت خیلی عذابم دادن نمی دونم می تونم ببخشمشون یا نه ؟

- تو همه این سال ها خوشبخت بودین؟

کمی سکوت کرد، ولی لبخندی روی لب داشت که من جواب سوالم رو گرفتم.

- اره خیلی مگه می شه ادم با داشتن کسی مثل کیوان بد باشه.

- پس به پاس همین خوشبختی، ببخشید کسایی رو باهاتون بد کردند.

بازهم سکوت کرد، معلوم بود که بخشیده ولی نمی خواست بروز بده.

- هوتن؟ ...

شنیدن اسمم، اونم از طرف مهربانو دلم رو لرزوند.

می دونستم اتفاقات خوبی در انتظارمون نیست.

دوباره اسمم رو با بغض گفت.

- هوتن؟

- بله ؟

دستش رو حرکت داد، انگار دنبال چیزی می گشت.

\_دستت رو به من بده.

دستم رو جلو بردم، دستهای سردش رو گرفتم.

\_هو تن من خیلی می ترسم... می دونم مرگم نزدیکه ولی...

نفسش تنگ شد، دستش رو نوازش کردم.

\_آروم باشید، یه موقع دیگه حرف می زنیم یکم استراحت کنید.

بریده بریده گفت:

\_نه معلوم نیست تا کی زنده ام، نمی خوام حالا که یه آشنا پیدا کردم، از دستش بدم.

خیلی متاثر شدم.

کاش می تونستم کمکش کنم؛ ولی متاسفانه با خواست خدا، هیچ نیروی نمی تونست مقابله کنه.

\_من در خدمتم.

\_هو تن ... تو رو خدا صداقانه جواب بده...میشه به پدرت اعتماد کرد؟

سرجام خشک شدم، انتظار این حرف رو نداشتم، منظورش از این حرف چی بود؟

پدرم، نمی دونم می تونستم بگم قابل اعتماده یا نه من زیاد نمی شناختمش. شناخت من از اون محدود به چند سال قبل بود.

\_نتونستی بگی نه؟

\_واقعا نمی دونم من خیلی باهاش در ارتباط نبودم.

اشک از چشمش سرزیر شد.

\_اون و پدرم خیلی اذیتمون کردند، چطور انتظار داری ببخشمشون، وقتی خودت حتی نمی تونی بگی که قابل اعتماده!

نفس زدنش بیشتر شد، صورتش سیاه شد و شروع به سرفه کردن، کرد.

هم زمان نازگل داخل اومد، با دیدن مادرش خودش رو به سرعت به تخت رسوند.

با عصبانیت به من نگاه کرد.

\_چی کارش کردی؟ مگه نگفتم بهت مریضه؟

مامان تو رو خدا آرام باش.

دکمه بالای تخت رو زد، بعد چند دقیقه یه پرستار اومد، خیلی آرام فقط اکسیژن بهش وصل کرد.

درحالی که مهربانو هنوز هم سرفه می کرد، از خونسردی پرستار ناراحت شدم، بیمار داشت از سرفه خفه می شد و اونو دست به جیب فقط ماسک اکسیژن رو وصل کرد، کنارش زدم و خودم رو به مهربانو رسوندم . همین طور که دستش رو می گرفتم. سرم رو نزدیک بردم و خیلی آروم براش حرف زدم.

بعد چند ثانیه سرفه اش آروم شد، تونست راحت نفس بکشه.

سرم رو یکم فاصله دادم.

درسته اون من رو نمی دید، ولی به چشماش زل زدم و گفتم:

- شما استراحت کنید من فردا بازم میام باهم حرف بزیم باشه؟

باشه رو تأکیدی گفتم، که بهتر اثر کنه.

کمی سرش و تکون داد و به سختی گفت:

- منتظرت می مونم.

عقب اومدم و در برابر چشمان متعجب پرستار و نازگل خداحافظی ارومی گفتم ،از اتاق خارج شدم.

داشتم به طرف در خروجی بیمارستان می رفتم که کسی صدام کردم .

- آقا... آقا!؟

متعجب به عقب برگشتم؛ نازگل بود که صدام می کردم، نفس زنان خودش رو به من رسوند.



منتظر موندم تنفسش رو عادی کنه وسوالی بهش نگاه کردم؟ ولی اون عکس العملی نشون نداد.

ابروم رو بالا دادم، این بار پرسیدم :

- خانم با من کاری داشتید؟

- بله؟ ... شما کی هستید؟ ... با مادرم چی کار داشتید؟ ... چی بهش گفتید که حالش بد شد؟

همون طور داشت پشت سر هم حرف می زد؛ کمی منتظر موندم تا حرفاش تموم بشه.

بعد با خون سردی گفتم:

- اگه مادرتون صلاح بدونه، خودش بهتون می گه.

چهرش قرمز شد، با عصبانیت گفت :

- یعنی چی؟ من میگم حال مادرم خوب نیست، رعایت حالش رو بکنید، بعد شما چیزی بهش می گید که

حالش بدتر می شه؛ از منم انتظار دارید هیچی بهتون نگم...

- من از شما هیچ انتظاری ندارم.

چهرش بهت زده شد، دهنش رو باز کرد چیزی بگه ولی همین طوری فقط نگاه کرد .

بعد هم خیلی عادی برگشت، به طرف ساختمون بیمارستان رفت.

از این حرکتش جا خوردم، انتظار داشتم بازم داد بکشه ولی بدون هیچی حرفی رفت.

- ببخشید خانم؟ دختر خانم؟

اصلا به صدا زدن هام توجی نمی کرد، مجبور شدم اسمش رو بگم:

- خانم نازگل

ایستاد ولی برنگشت.

خودم رو بهش رسوندم، روبروش ایستادم.

- در مورد وضعیت مادرتون یکم توضیح بدید، چه اتفاقی براشون افتاده؟ پدرتون کجاست؟

با تعجب بهم نگاه کرد، ولی در کمال خون سردی گفت:

- فکر نکنم به شما ربطی داشته باشید.

و از کنارم گذشت.

از این حرکتش باز هم متعجب شدم، ولی منم در کمال خون سردی مثل خودش مجبور شدم از نقطه ضعفش استفاده کنم.

- فکر کنم برای درمان مادرتون نیاز به کمک دارید.

و همزمان ابروم رو بالا دادم؛ نمی خواستم از این حرف استفاده کنم، ولی تنها راهی که می تونستم ازش حرف بکشم همین بود.

به طرفم برگشت، چشماش از نم اشک خیس بود.

- درسته ما به کمک احتیاج داریم، ولی مطمئن باشید من برای زنده موندن مادرم از نامردها کمک نمی گیرم.

اشکی از چشمش پایین اومد، اصلا انتظار همچین چیزی رو نداشتم .

یه قدم بهش نزدیک شدم، در حالی که سعی می کردم لحنم پر از آرامش و اعتماد باشه.

- من نامرد نیستم، قصدم فقط کمک کردنه، بهم اعتماد کنید، من خیلی آشنا تر از اونی هستم که فکر می کنید.

ازم نپرسید چون باید مادرتون بهتون بگه!

ولی منم هر کاری از دستم بر بیاد، براتون انجام می دم.

- در ازای این کمک چی می خواهید.

- هیچی، مطمئن باشید.

- یعنی شما حاضرید چهل میلیون بدید، هیچی هم از من نخواید!

چند ثانیه به چشماش نگاه کردم، می دونستم این حرفش از کجا نشات می گیره؛ حق هم داشت. متاسفانه دنیا خیلی بی رحم شده بود.

- بله حاضرم بدم، هیچی چیزی هم از شما نمی خوام .

بازهم به چشمش نگاه کردم، تا حرفم رو باور کنه.

این بار از هر دو چشمش اشک اومد، روی نیکمتی نشست اجازه دادم کمی با خودش خلوت کنه.

چند دقیقه ای گذشت من هم به طرفش رفتم، با فاصله ازش روی نیکمت نشستم.

با لحن خیلی ارومی گفتم:

- برای من تعریف کنید برای مادرتون چه اتفاقی افتاده ؟

کمی سکوت کرد ،به درخت روبروش زل زد، انگار می خواست همه چیز رو به خاطرش بیاره

\_همه چیز از پنج سال پیش شروع شد ...

\*\*\*\*\*

- روز پنج شنبه قرار بود، برای عروسی دختر دوست بابا بریم، همگیمون حاضر شده بودیم که لحظه آخر

دوستم زنگ زد، کتابش رو گم کرده بود و داشت می اومد ازم امانت بگیره، اخه شنبه امتحان میان ترم

داشتیم.

دیگه نزدیک خرداد بود، ماهم سال نهایی، بهترین دوستم بود، نتونستم بهش بگم داریم میریم بیرون،

گفتم بیاد ازم بگیره.

خونشون از ما دور بود، تا برسه یه نیم ساعتی طول می کشید، ماما اینا هم عجله داشتند برای همین اونا رفتند، من خونه موندم.

ساناز که اومد دیگه نذاشتم بره، قرار شد باهم درس بخونیم!

تا عصر درس خوندم، بعد رفتن ساناز برای خودم شامی تدارک دیدم، خانوادم بعد از شام قرار بود بیان ولی هر چی منتظر شدم، نیومدن.

به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد. بغضش رو قورت داد، دوباره شروع به حرف زدن کرد:

- ازنگرانی همش به ساعت نگاه می کردم، زیرلب هی "امن یجیب" می خوندم.

تا ساعت یک شب هر چقدر بهشون زنگ می زدم بر نمی داشتند، دیگه مطمئن شده بودم. اتفاقی افتاده، چون سابقه نداشت هم زمان هیچ کدومشون به تلفن جواب ندادند.

تا اینکه ساعت 1:30 نصف شب تلفن خونه زنگ خورد،

یه آقای اسمو فامیل مون رو پرسید و گفت:

-اگه بزرگتری تو خونه هست بهش بدم.

پورخندی رو لبش شکل گرفت.

- بیچاره نمی‌دونست ما کسی رو تو این دنیا نداریم چه برسه به بزرگتر! دیگه هر اتفاقی که افتاده بود، باید محکم می‌موندم، بنابراین بهش گفتم هر اتفاقی افتاده به خودم بگید.

اونم آدرس یه بیمارستان رو بهم داد، با آژانش خودم رو به بیمارستان رسوندم.

از اطلاعات که پرسیدم من رو به طرف آی سی یو راهنمایی کرد.

دیگه داشت گریه می‌کرد و حرفاش رو با حق می‌گفت:

- تو آی سی یو چند دقیقه ای سرگردون از این طرف به اون طرف می‌رفتم، نمی‌دونستم چی کار کنم، هیچی جایی رو هم بلد نبودم.

بالاخره یه نفر از آی سی یو بیرون اومد؛ بهش گفتم: "به من زنگ زدن که خانوادم اینجان من حالا چیکار کنم؟"

با ناراحتی به من نگاه کرد، گفت چند لحظه منتظر بمونم، دوباره به آی سی یو برگشت، ولی یه دقیقه بعدش با دکتر بیرون اومد.

دکتر به طرفم اومد و ازم پرسید چه نسبتی باهاشون دارم. گفتم: "همه زندگیم و همه کس کارم هستنند."

شدت گریش بیشتر شد، دستاشو رو صورتش گذاشت.

- آروم باشید، یکم منتظر بمونید برم براتون آب بیارم.

ناز گل سکوت کرد، از بوفه بیمارستان بطری آبی خریدم، دوباره پیشش برگشتم. بطری رو باز کردم و بهش گفتم کمی بخوره.

یه جرعه از آب رو خورد، همونطور تو دستش نگه داشت.

با گریه ادامه داد:

\_دکتر گفت خانواده ام یه تصادف سخت کردند، به حدی که پدرم و برادرم همونجا تموم کردند و مادرم بشدت حالش بده، امیدی به زنده موندش نیست.

به اینجای داستان غم انگیزش که رسید، با صدای بلند گریه کرد.

چند لحظه تنهاش گذاشتم، تا خودش رو اروم کنه احتمالا تا حالا نتونسته بود به این راحتی گریه کنه.

بعد چند دقیقه اشکاش رو پاک کرد، دوباره کمی آب خورد:

- ببخشید من باید به مامان سر بزوم .

همزمان از روی نیمکت بلند شد، من هم بلند شدم روبروش ایستادم .

- از این که با من حرف زدید ممنونم. می دونم خسته اید استراحت کنید. من فردا ساعت 11 دوباره

برمی گردم ، که باهم حرف بزوم .

یکم این پا و اون پا کرد ،انگار می خواست چیزی بگه.

- اگه حرفی دارید راحت باشید!

- خب شما تو حرفی که گفتین، اووم یعنی در مورد حرفی که می‌خواستید.... ببخشید!

سرش رو پایین انداخت.

- اگه منظور تون راجع به کمک کردن به مادرتونه مطمئن باشید، هر کاری از دستم بریاد می‌کنم.

فردا میام و دقیق تر دربارش حرف می‌زنیم باشه؟

به چشماش نگاه کردم.

- باشه، از تون ممنونم.

- خواهش می‌کنم خدانگهدار تون .

- خداحافظ.

به طرف درخروجی به راه افتادم.

فکرم درگیر سختی های دختر 16 ساله ای بود که تحملشون کرده بود، مطمئنا کسی نمی‌تونست درکش کنه.

موضوع مهمتر این بود، که قرار بود بازهم سختی بکشه ...

\*\*



\*\*\*

ماشین رو جلوی عمارت نگه داشتم و پیاده شدم.

اول خواستم به طرف ساختمون خودم برم، ولی پشیمون شدم بهتر بود از حال پدر با خبر می شدم.

از پنج پله کوتاه جلوی ساختمون بالا رفتم، زنگ در ورودی رو زدم.

نرگس خاتون در رو با خوش رویی برام باز کرد، احترام زیادی براش قائل بودم، از وقتی یادمه همیشه کنار خانواده ما بود، به اندازه مادرم زحمت کشیده بود.

- سلام پسرم خوش آمدی، خسته نباشی مادر جون.

- سلام خاتون ممنون، شما خوبید؟ درد کمرتون بهتر شده؟

- آره مادر بعد از دکتری که من رو بردی خیلی بهتر شدم، خدا عمر با عزت بده بهت مادر جون.

لبخندی به روش زدم.

- مادر و پدر تو سالن هستند؟

- بله پسرم

از سالن بزرگ خونه گذشتم، به سمت راست که اتاق نشیمن کوچک بود، رفتم. این جا رو فقط برای مواقعی که خانواده تنها بودن و مهمون غریبه نداشتیم استفاده می کردیم.

درست کنار این اتاق نشیمن به سالن بزرگ بود، میز غذاخوری مهمونی هم اونجا بود، در سال حدود سه چهار بار ارزش استفاده می شد.

خانواده برای صرف غذا از میز کوچیکی که کنار آشپزخونه بود، استفاده می کرد.

وارد اتاق نشیمن شدم، دو دست مبل راحتی با بالشهای بزرگی که روی زمین حکم تزیین رو داشت، توی نگاه اول جلب نظر می کرد.

هر دوشون روی مبل نشسته بودن و به سریالی که از تلویزیون پخش می شد نگاه می کردن.

با صدای آرومی سلام کردم.

مادر: «سلام پسرم خسته نباشی، امروز دیر کردی؟»

پدر هم جواب سلامم رو به آرومی داد.

- کاری برام پیش اومد، چند ساعتی بیشتر موندم .

مادر: «شام که نخوردی؟ بزار بگم برات آماده کنن!»

همزمان با حرفش به طرف آشپزخونه رفت، روی مبل روبرویی پدر نشستم، به چهره اش دقت کردم .

موهای کنار شقیقه اش بیشتر سفید بود، ریش پروفیسوری سفیدش، بعضی جاها با مشکی هم قاطی شده

بود، ولی همچنان چشمای قهوه ای رنگش درخشندگیش رو حفظ کرده بود.

اما دیگه از اون خودخواهی و تکبر گذشته خبری نبود. بر خلاف گذشته که همه کارهاش رو با زور و قدرت پیش می‌برد، الان با حرف زدن و منطق مشکلات رو حل می‌کرد.

یاد حرف مهربانو در مورد اعتماد نسبت به پدر افتادم، شاید اگه ده سال پیش این سوال رو ازم می‌پرسید، می‌گفتم قابل اعتماد نیست.

ولی به این مرد پیر همیشه اعتماد کرد، با این فکر لبخند خیلی کمرنگی روی لبم نشست، هم‌زمان با برگشتن پدر به سمت من شد.

\_\_چه خبر پسر جان، کارها خوب پیش میره؟

\_\_بله خدا رو شکر، همه چیز روبه راهه.

سرش رو تکون داد، باز توجهش رو به برنامه تلویزیون داد، ولی معلوم بود فکرش رو به چیزی مشغول کرده!

کمی توی چهرش دقیق شدم، دلیل ذهن مشوشش رو فهمیدم، ولی کمی صبر کردم خودش به زبون بیاره.

\_\_هوتن ... دیشب باز خواب مهربانو رو دیدم، فکر می‌کنم اتفاقی براشون افتاده، این مدت فقط خوابش رو می‌بینم .

الان بهترین موقعیت بود، تا تکلیف یه سری مسائل معلوم بشه!

بنابراین با لحن جدی پرسیدم:

پدر؛ از کاری که با مهربانو کردید پشیمونید ؟

سرش به طرفم برگشت، دو ثانیه به چشمام نگاه کرد، ولی مسیر نگاهش رو سمت دیگه برد. می دونستم نمی تونه به چشمام خیره بشه!

سکوت دو دقیقه ای سالن رو فرا گرفت.

مادر پا به سالن گذاشت.

هوتن جان غذات آماده است!

از جام بلند شدم، به طرف خروجی نشیمن رفتم، ولی صداش رو شنیدم :

آره پشیمونم !

لبخندی روی لبم اومد، به قیافه متعجب مادر نگاه کردم، بهش گفتم همراه من بیاد.

سر میز نشستم، شروع به غذا خوردن کردم مادر هم همراهم بود، می دونست تا آخر غذا حرفی نمی زنم پس اون هم ساکت و منتظر نشسته بود.

بعد از تموم شدن غذا همون جا نشستم، به چهره مهربون مادرم نگاه کردم، اخلاقیش درست بر عکس پدر بود؛ یه زن مهربون و خانواده دوست.

چهره بسیار دلنشینی داشت رنگ چشماش سبز کم رنگ بود، با بینی و لبهای کوچیک ولی کسی از خانواده رنگ چشماش رو به ارث نبرده بود.

- مادر می خواستم یه چیزی بهتون بگم، ولی باید قول بدید آرامش خودتون رو حفظ کنید!

مادر ابروهایش رو از نگرانی درهم کرد :

- وای اتفاقی برای کسی افتاده، هدا و هومن حالشون خوبه ؟

- بله نگران نباشید، حال اونا خوبه موضوع یه چیزه دیگه است ... راستش من امروز کسی رو دیدم!

تو سکوت کمی به دستهایش که با نگرانی درهم گره میزد نگاه کردم، خبر داشتم چقدر مهربانو رو دوست داره، همیشه از نبودنش ناراحت بود .

\_من امروز مهربانو رو دیدم.

....

چند ثانیه مبهوت به من نگاه کرد، انگار حرف اشتباهی شنیده باشه.

- کی رو؟ مهربانو ... مهربانوی خودمون؟

اشک هاش از چشمهایش سرازیر شد، مادرم با قلب مهربانش زود تحت تاثیر قرار می گرفت.

کمی خودش رو به جلو خم کرد، دستام رو محکم گرفت و گفت:

- مطمئنی خودش بود؟ اصلا باهاش حرف زدی؟ حالش چطور بود؟ خوب بود؟

دستش رو با مهربانی نوازش کردم.

- مادر جون اروم باشید، تا بہتون بگم.

اشکاش رو پاک کرد:

- اروم عزیزم تو بگو.

به چشماش نگاه کردم، سعی کردم طوری بگم کہ هول نکنه.

- راستش یکم تو وضعیت خوبی نبود، سلامتیش یکم مشکل داره و تو بیمارستانه!

- چی مریضه؟ وای خدای من؟ چه مریضی داره... کدوم بیمارستانه؟

چهره ام از ناراحتی درهم رفت، نمی‌دونستم چطور براش اون همه مشکلی رو کہ داشت، توضیح بدم. با

ناراحتی صداش کردم.

- مادر؟!

مادر با چشمای اشکی بهم نگاه کرد، انگار خودش حدس زد بیماری مهربانو سخته، دوباره اشکاش از گوشه

چشاش جاری شد، با صدای ارومی در حد زمزمه گفت:

- زنده است؟

- بله.

با کلافگی از جاش بلند شد.

- پاشو بریم دیدنش!

دستش رو گرفتم، سعی کردم با کلماتم ارومش کنم .

- مادر جون بشینید من تازه از پیششون اومدم، نیاز به استراحت دارن فردا می برمتون.

با صدای پدر هر دومون به پشت سر چرخیدیم، با دیدن چهره ی نگرانش فهمیدم همه حرفامون رو شنیده.

با صدای لرزونی گفت:

- چه اتفاقی براش افتاده؟

نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم، انگار باید همه چیز رو توضیح می دادم.

- بهتره بشینیم و حرف بزیم .

پدر هم به طرف ما اومد، روی صندلی کنار مادر نشست.

هر دوشون مضطرب بودند، این رو از دستهای گره شده پدر و دستهای مادر که دامن رو تو مشتش گرفته،

نشون می داد.

با لحن ارومی شروع به تعریف داستان کردم:

- امروز تو ساختمون مطب به طور اتفاقی دختری رو دیدم، که به نظرم آشنا اومد، برای بیماری مادرش از

یکی از دکترها درخواست کمک داشت.

از منشی دکتر ادرسش رو پیدا کردم، وقتی فهمیدم اسم مادرش مهربانو کیانمهره، کنجکاو شدم بینمش به بیمارستان رفتم ... خود مهربانو بود.

مادر به ارومی گریه می کرد، پدر به دستهای خیره شده بود.

پدر: «مشکلش چیه؟»

کمی سکوت کردم.

به چهره مادر نگاه کردم، که با چشمای نگرانی بهم نگاه می کرد.

– تومور مغزی داره و ...

صدای گریه مادر بلند شد، پدر دستش رو به طرف صورتش برد و ...

مادر: «و چی مادر، مگه بازم ادامه داره؟»

با مهربونی به چهرش نگاه کردم، چی باید بهشون می گفتم که امیدی به زنده موندنش نیست!

این بار به صورت پر چروک پدر خیره شدم:

– پنج سال پیش تو تصادفی پسر وشوهرش فوت کردند، خودش متاسفانه بینایی چشمش رو از دست داده.

با صدای داد مادر چشم از پدر گرفتم.



- وای خدای من، محمد دیدی چه به روزش اومده؟! پنج ساله خواہرت عزادار و تنہاست، ما ازش بی خبریم!

شدت گریش زیاد شد، یہ لیوان اب ریختم، سعی کردم کمی بخورہ ولی طوری ہق ہق می کرد کہ نتونست بخورہ!

خاتون با دیدن مادر تو اون وضعیت سریع بہ طرفمون اومد:

- خاتون: «خدا مرگم بدہ چی شدہ؟»

- خاتون بہ مادرم کمک کنید برہ تو اتاقش، منم چند دقیقہ دیگہ میام.

خاتون زیر بازوی مادر رو گرفت و بہ طرف اتاق خوابشون تو طبقہ دوم رفتند.

بہ سمت پدر چرخیدم، چشماش از فشار عصبی قرمز شدہ و دستش روی قلبش بود. دستم رو روی شونش گذاشتم:

\_ دیدی چی شد؟ بیست سال خواہرم رو ندیدم حالا کہ پیداش کردم تو اون وضعیته و من دارم با خوشی زندگی می کنم.

پنج سالہ سخت مریضہ، من بی غیرت ازش بی خبرم! من با خانوادم، پارہ تنم، چی کار کردم؟!

شونہ هاش از شدت غصہ لرزید، اولین بار بود گریش رو می دیم، کمی ازش فاصلہ گرفتم تا راحت تر بار غصش رو کم کنہ!

به طرف پنجره سراسری و شیشه ای سالن رفتم، که باغ به خوبی ازش دیده می شد.  
در فکرهای خودم غرق بودم که حضور پدر رو کنار خودم حس کردم، اونم هم مثل من به منظره روبرو  
خیره شد.

- مهربانو سوگلی خونه بود، همه از کوچک و بزرگ دوستش داشتن.

خیلی به خوندن و نوشتن علاقه داشت، همین باعث شد که از ما جدا بشه.

نظراتش رفتارش مثل اصیل زاده ها نبود، ما خاندانمون خیلی بزرگ بود و حساس روی بعضی اصول،

علاقه ای که به درس خوندن داشت، باعث شد پدر رو راضی کنم که براش معلم سرخونه بگیره تا به چیزی  
که می خواد برسه، دوست داشت معلم بشه.

بعد از چندی، گشتیم که فرد مورد اعتمادی پیدا کنیم، بالاخره کیوان رو پیدا کردیم، یه جوون روستایی که  
تونسته بود خودش رو بالا بکشه و معلم سرخونه بشه!

هفته ای سه روز خونه می اومد تا به مهربانو درس بده.

جوون خوب و سربه زیری بود، هیچ حرکت بدی ازش ندیده بودیم، حد خودش رو می دونست.

همون موقع ها هم مهربانو زیاد خواستگار داشت، چهرش هم زیبا و خواستنی بود، موهای بلند و چشمهای  
سیاهش همه رو جذب خودش می کرد.

رفتار و اخلاقش با همه خوب بود، انگار اون دختر بلد نبود عصبی و ناراحت بشه.

آقاجونم اصرار داشت زودتر ازدواج کنه، ولی مهربانو زیر بار نمی‌رفت، چون منم طرفدار مهربانو بودم، آقاجون نمی‌تونست کاری بکنه. من و مهربانو رابطه خیلی خوبی داشتیم، همیشه حامی اون بودم. تا وقتی که

....

امین نوه خان عمو از مهربانو خواستگاری کرد، تازه از خارج برگشته بود و خواستگار مهربانو بود.

آقاجون و پدر بزرگ و خان عمو هم اصرار داشتند، زودتر این ازدواج سر بگیره، حتی منم موافق این وصلت بودم.

پسر خوب و تحصیلکرده ای بود، حتی قبول کرد مهربانو به تحصیلش ادامه بده.

ولی مهربانو به شدت مخالفش بود، به هیچ عنوان زیر بار ازدواج نمی‌رفت.

تا اینکه یه روز سراغش رفتم، ازش دلیل مخالفتش رو پرسیدم، اونم گفت هنوز نمی‌خواد ازدواج کنه و از خونه به این زودی بره!

ولی من حرفش رو باور نکردم، اصرار کردم دلیل واقعیش رو بگه.

مهربانو با خجالت زیاد گفت که کیوان رو دوست داره!

وقتی این حرف رو شنیدم، سیلی محکمی به صورتش زدم، بهش گفتم: «این فکر رو از سرت بیرون و خودت رو برای عروسی با امین حاضر کن!»

کیوان اصلا در حد و اندازه خاندان ما نبود، اگه این وصلت سر می‌گرفت همه آبرو خاندان به باد می‌رفت!

ولی مهربانو گوش نکرد، فرداش کیوان نمی‌دونم با چه جرّاتی خواستگاری اومد.

آقاجون وقتی ماجرا رو شنید، با عصبانیت داد زد از خونه من بیرون برو، من حتی جنازه دخترم رو دوش تو نمی‌ذارم! تو یه پاپتی به چه جرّاتی اومدی خواستگاری دختری که گل سرسبد یه خاندان بزرگه!

ولی کیوان حرکتی نکرد، بازهم روی حرفش اصرار کرد، گفت با تمام قلب و جوش عاشق مهربانو است!

منم نتوستنم عصبانیتم رو کنترل کنم، شروع به کتک زدنش کردم، ولی اون هیچ دفاعی از خودش نکرد، تا این‌که مهربانو خودش رو انداخت جلو تا سپر بلای کیوان بشه! ولی من مهربانو رو هم کتک زدم.

آخر سر اصلان عموت اومد، مهربانو رو از زیر دستم نجات داد.

اصلان فرد خنثی خونه بود، اصلا خودش رو قاطی این چیزها نمی‌کرد، همیشه بیننده ماجراها بود.

عزیز هم تنها کاری که از دستش بر می‌اومد گریه کردن بود، زنها حق اظهار نظر تو هیچ کاری رو نداشتن.

ولی ماهرخ مادرت طرفدار سرسخت مهربانو بود، حتی سر این موضوع یه ماه تموم با من حرف نزد.

بعد اینکه کیوان رو از خونه بیرون انداختند، آقاجون گفت مقدمات عروسی مهربانو با امین رو آماده کنید.

ولی باید منتظر می‌موندیم، تا زخمای کتکی که بهش زدم، کمی بهتر بشه.

چند روزی از اون ماجرا گذشت، مهربانو از اتاقش بیرون نمی‌اومد، حق رفتن به بیرون خونه رو هم نداشت.

از کیوان هم خبری نبود، تا اینکه یه روز صبح ماهرخ نامه ای بهم داد، که از اتاق مهربانو پیدا کرده بود.

تو اون نامه مهربانو نوشته بود، هیچ وقت من و آقاجون رو بخاطر کاری که باهش کردیم نمی‌بخشه، و برای همیشه از خونه رفته بود.

بعدها، بعد از فوت آقاجونم فهمیدم، ماهرخ به مهربانو کمک کرده، تا از خونه فرار کنه.

چون نمی‌تونست ببینه مهربانو کسی رو دوست داره و ما به زور مجبورش می‌کنیم با یکی دیگه ازدواج کنه.

همه جا رو دنبالش گشتیم، ولی اثری ازش پیداش نکردیم.

سر این موضوع آقاجون و برادرش اختلاف پیدا کردند، همه جا پر شایعه شد از اینکه دختر کیانهمر بزرگ معلوم نیست، چه ریگی به کفشش بوده که از خونه فرار کرده.

آقاجون وقتی این شایعه‌ها رو شنید، قدغن کرد دیگه حرفی از مهربانو زده بشه، اون رو از ارث محروم کرد.

دوسال گذشت تا یه روز ...

اون روزا آقاجون سخت مریض بود، دکتر، امیدی به زنده موندنش نداشت.

در خونه زده شد، مهربانو با یه بچه تو بغل پیداش شد، اونموقع‌ها تو 5 سالت بود.

خانم جون و ماهرخ خیلی خوشحال شدند، ولی من که حالا بزرگ و رییس خاندان شده بودم، با خشم و

غضب گفتم دیگه جایی تو اون خونه نداره، باید بره!

با ناراحتی اصرار کرد حداقل آقاجون رو ببینه، بهش خبر رسیده بود، مریضیش خیلی سخته!

ولی با سنگدلی نذاشتم، گفتم:

- آگه خیال کردی با مرگ آقاجون چیزی بهت می‌رسه، سخت تو اشتباهی آقاجون تو رو از ارث محروم کرده، چیزی بهت نمی‌رسه!

به این‌جای داستان که رسید، نفس عمیقی کشید، با آهی از ته دل ادامه داد:

- هنوز هم نگاهش یادمه که چشماش پر از اشک شد، بهم گفت تو من رو این‌طور شناختی؟ بخاطر پول بخوام پدرم رو ببینم؟ خدا رو شکر زندگی خوبی دارم، کم دارم ولی برای خودم کافیه، نیاز به پول مفت ندارم.

وقتی این حرف رو زد، خواستم بار دیگه روش دست بلند کنم، مادرم داد زد آگه ادامه بدی شیرم رو حلالت نمیکنم، ماهرخ هم با ناراحتی بهم تشر زد که اسمم رو دیگه نیاره!

ولی منم با مهربانو اتمام حجت کردم که از خونه بره و دیگه هیچ وقت برنگرده حتی موقع مرگ ادمه‌هاش! مهربانو از خانجون و ماهرخ خداحافظی کرد، گفت که به یه شهر دیگه می‌رن و دیگه هرگز برنمی‌گرده، و خواست حلالش کنند!

چند سال به همین وضع گذشت، تا اینکه خانجون هم فوت کرد، همه مال و املاک بهم رسید.

اصلا هم سهمش رو گرفت، برای خودش یه زندگی جدا درست کرد.

منم همین‌طور با غرور و تکبر به زندگیم ادامه می‌دادم!

سالها گذشته بود، یه شب خواب آقاجون و خانجون رو دیدم، آقاجون چهرش شکسته و بسیار ناراحت بود، وقتی ازش دلیلش رو پرسیدم گفت به خاطر کاری که با ادمها و دخترم کردم، در عذابم نجاتم بده! ولی خانجون تو یه جای خیلی خوب دور از آقاجون نشسته بود، وقتی من رو دید روش رو ازم گرفت. پرسیدم: «عزیز چی کار کردم، که با من قهری؟»

گفت دل دخترم رو شکستی، تا وقتی دخترم رو برام نیاری باهات حرف نمی‌زنم! بعد اون خواب سعی کردم، اخلاق و رفتارم رو درست کنم، حق الناسی که به گردنم بود جبران کنم. دنبال مهربانو بگردم، ولی هیچ اثری نه از خودش نه از کیوان پیدا نکردم. سکوت، بینمون حکم فرما شد؛ من به اون سالها فکر می‌کردم، پدر هم حتما به کار اشتباهی که کرده بود. با حرف پدر به خودم اومدم، چهرش خیلی ناراحت بود. - هوتن... چند سال پیش دوباره خواب دیدم، حدود پنج سال پیش بود، فکر کنم همون موقعهایی بود که اونا تصادف کردند!

خواب دیدم خانجون سر یه قبر نشسته و های های گریه می‌کنه، مهربانو رو صدا می‌زنه. هر چی صداش کردم فقط داد: "می‌زد برو برو که بد کردی!"

خانجون ازم خیلی ناراحته، من رو هیچ وقت نمی‌بخشه و همین‌طور مهربانو!

سوالی پرسید:

– حالا باید چی کار کنم؟

به چهرش نگاه کردم، بشدت ناراحت و غصه دار بود. از روی میز شیشه ای پیش رو برداشت و روشن کرد و به طرف اتاق کارش رفت.

برای ظمی که درحق خواهرش کرده، نمی تونستم کاری بکنم، شاید اگه همون موقع که مهربانو برگشته بود، قبولش می کرد حالا وضع مهربانو هم خوب بود.

ولی با خواست خدا نمی شه جنگید.

به طرف پله ها رفتم، تا به مادر هم سر بزنم، مطمئنا وضعیت اون هم خوب نبود.

در اتاق خواب رو به ارومی باز کردم، مادر روی تختخواب سلطنتی دراز کشیده بود وهمچنان اشک می ریخت.

نور بنفشی از لامپهای ال ای دی کار شده تو سقف، فضا رو آرامبخش کرده بود .

خاتون هم کنارش نشسته بود و با صدای آرومی دلداریش می داد.

خاتون با دیدن من بلند شد، به طرفم اومد.

– مادرجون من که هر کاری کردم، اروم نشد خودت باهش حرف بزن، فقط یه قرص سر درد بهش دادم؛

سرش درد می کنه.



- باشه دستت درد نکنه.

فقط لبخنده که نمیداره بقیه بفهمن چته...

نزدیک تخت مادر شدم، دستش رو تو دستم گرفتم.

تو نگاهش غم و غصه موج می زد:

- هوتن می بینی عمت پنج ساله تنهاست، ما غرق خوشی خودمونیم!

هیچ وقت پدرت رو نتونستم تو این مورد ببخشم؛ به خواهرش بد کرد، اون تنها گنااهش عاشقی بود.

قطره اشکی از چشم چپش پایین اومد.

- مادر یکم آرام باشید، به قول خودتون قسمت مهربانو هم این بوده، خدا رو شکر که تو همه این سالها خوشبخت بوده.

- خوشبخت؟! از کجا معلوم ...

- مادر من ازش پرسیدم؛ شاد و خوشبخت بوده، ولی این سالهای اخیر براش سخت گذشته.

- بمیرم براش تنهایی چی کشیده ... هوتن هیچ وقت درکت نکردم، چرا کمک نکردی اونها رو پیداشون کنیم.

- مادر جان من فقط سه ساله برگشتم، باور کنید بعضی چیزها از توانم خارجه، قدرت مطلق فقط برای خداست.

- می‌دونم عزیزم، ولی دوست داشتم زودتر از حال و احوال اون‌ها خبردار می‌شدیم.

- حالا که پیدا شدن بهتره تمرکز رو کمک کردن به بهتر شدن وضعیتشون باشه!

نگاهی پر از ناامیدی بهم کرد، درحالی که صداش می‌لرزید:

- هوتن؟!... امیدوی هست؟

سکوت جای پاسخی که باید می‌دادم رو گرفت، فقط دستش رو آرام نوازش کردم، اشک‌های مادر، گواه دل پر دردش بود.

\*\*\*

بعد خوابیدن مادر به طرف ساختمون خودم رفتم، توی باغ سمت چپ ساختمون اصلی یه ساختمون دو طبقه مجزا بود که من اون‌جا رو برای زندگی برداشتم.

چون دلم نمی‌خواست دوربرم شلوغ باشه، ترجیحم جدا زندگی کردن بود، متاسفانه مادر گفت این‌همه دور از من بودی لااقل کنار خودمون بمون. پس بخاطر دل مادرم قبول کردم تو همون باغ بمونم.

از جاده ای که خودم طرحش رو داده بودم گذشتم، یه جاده ای سنگی که دورش از درختچه های کوچیک کاشته شده بود، بین همین درختچه ها لامپ های کوچیکی گذاشته شده بود تا راه رو روشن کنه، انتهایش به در ورودی ساختمونم ختم می شد.

معمولا کسی از خدمتکارها مواقعی که خودم هستم، تو ساختمون نمی مونه اگه نیاز باشه خودم خبرشون می کنم.

به جز شیدا و کامران کسی بهم سر نمیزه، من همین سکوت این خونه رو دوست دارم.

به طرف اشپزخونه اپنم که سمت چپ بعد از راهروی ورودی داشت رفتم، یه لیوان شیر برای خودم ریختم و راهی اتاقم تو طبقه بالا شدم.

با صدای زنگ موبایلم دست از کنکاش ذهنیم برای توصیف اتاق برداشتم.

- سلام.

- سلام ای برادر کجایی؟ مگه قرار نبود یه سر بیای اینجا بد قول...

با دستم پیشونیم رو مالیدم، بکل از خاطرم رفته بود.

- یه مسئله ای پیش اومد، قرارمون یادم رفت.

با لحن شوخ و طنزی پرسید:

- چه مسئله ای؟ از اون مسائل خاص احیانا که نبود؟

لبخند نصف و نیمه ای زدم، کامران همیشه به ادم شوخ و پر از انرژی مثبت بود.

- نخیر نبود، به مسئله خانوادگی بود!

- خب برادر این مسئله خانوادگیه دیگه عمومی که نیست!

پشت بندش هم بلند خندید، من هم لبخندی زدم بعد سکوتی چند ثانیه ای گفتم:

- عمه رو پیدا کردم.

چند ثانیه ای سکوت شد، بعد با صدای بلندی پرسید:

- نه؟! راست میگی؟ کی؟ چطوری؟

- اره امروز عصر .

خلاصه ای از اتفاقات رو براش گفتم.

- اگه وقت داری فردا ۱۱ بیا بیمارستان شاید به کمکت احتیاج داشتم .

- باشه حتما میام .

- من دیگه برم خیلی خستم، صبح زودهم بلند می شم.

- باشه؛ پس تا فردا خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم، روی دراور کنار تختم گذاشتم.

کامران بهترین دوستم بود، حتی نزدیک تر از برادرم، بهم خیلی لطف داشت. من رو با همه خوبی و بدی هام قبول داشت. برعکس من که چشم مو مشکی بودم، کامران بور بود و رنگ چشمای آبی رو از پدرش به ارث برده بود؛ ولی هم قد و هم سن بودیم و همدیگه رو خیلی خوب درک می کردیم؛ حتی موقعی که تصمیم گرفتم پیام ایران زندگی کنم، اونم همراه من اومد، با اینکه همه خانوادش ساکن خارج از کشور بودند، و به عنوان جراح عمومی کارش رو تو ایران ادامه داد

لباس راحتی پوشیدم، دوش رو به فردا صبح موکول کردم. سعی کردم ذهنم رو از اتفاقاتی که امروز پیش اومده بود خالی کنم.

چون فردا و فرداها حوادث عظیمی پیش رو بود، پس نیاز به ذهن ارومی داشتم تا بتونم از پششون بر پیام.

- چشم مادر من، بذارید کارم تموم بشه، قول میدم پیام و شما رو هم ببرم.

... -

- چشم مادر جان، اگه اجازه بدید دیگه برم کار دارم، خداحافظ.

کلافه گوشی رو تو جیبم گذاشتم، از صبح این سومین باری بود که مادر زنگ می زند و یاد آوری می کرد  
حتما اونا رو پیش مهر بانو ببرم.

باید سریع کارم رو تموم می کردم و به بیمارستان می رفتم؛ نمی خواستم بد قول باشم.

\*\*\*\*

با کامران و پدر هماهنگ کردم، به طرف بیمارستان راه افتادم.

خوشبختانه ترافیک سنگینی نبود، ده دقیقه ای تا یازده مونده بود که به مقصد رسیدم.

تصمیم گرفتم اول خودم یه سر بهشون بزنم، مطمئنا دیدار پدر برای مهربانو هم سخت بود، باید برای این دیدار آماده می‌شد.

وای خدای من، با نزدیک شدن به اتاق مهربانو، برای اولین بار حالم داشت بد می‌شد، فکر می‌کردم نزدیک باشه ولی دیگه نه اینقدر زود .

سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم، سلام آرومی زیر لب دادم، مهربانو با لبخند پر دردی جوابم رو داد، نازگل هم مثل خودم آروم جواب داد.

به تختش نزدیک شدم و ناخودگاه دستش رو گرفتم.

- خویید؟

- خدا رو شکر، پسر بد نیستم.

به نازگل نگاه کردم، از رنگ پریده اش معلوم بود که به شدت خسته است.

- شما خویید؟

- خوب ممنون ... ولی می‌شه بگید اینجا چه خبره؟ مامان این آقا کی هستند؟

من سکوت کردم، بهتر بود خود مهربانو تو این دقایق آخر واقعیت زندگی‌ش رو می‌گفت.

انگار اونم فهمیده بود که دست دیگش رو به طرف نازگل دراز کرد.

نازگل با مهربونی دستش رو گرفت، ب\*و\*س\*ه ای به دستان مادرش زد.

- نازگلم ... قبلا بهت گفته بودم چطور با بابات ازدواج کردم، چی اتفاقی افتاده که تنهام و کسی رو ندارم.

ولی خدا لطفش رو بهم نشون داد، از خانواده ام کسی رو رسوند تا کمک حالمون باشه .

سکوتی سنگین اتاق رو فرا گرفت، رنگ چهره ی مهربانو خیلی سفید شده بود، این من رو به شدت می

ترسوند، کاش پدر به موقع می رسید .

یا شاید آرزو می‌کردم ... نمی‌دونم خودمم تو کار این دنیا مونده بودم، چطور می‌خوان بعد این همه سال

باهم روبرو بشن.

- نازگلم.....هوتن پسر دایی توه !

ناز گل چند دقیقه عکس‌العملی نشون نداد، انگار براش فرقی نمی‌کرد من کی باشم!

- هه ....بعد این همه سال برای چی اومدن ؟

- نازگل؟

با تحکمی که مهربانو اسمش رو صدا کرد، ساکت شد، ولی اخم‌هاش از ناراحتی درهم رفت.

- ناز گل می دونم دیگه وقت زیادی ندارم، من دیر یا زود رفتنی ام، بذار از طرف تو خیالم راحت باشه! مادر تو نمی تونی تنهایی زندگی کنی.

- مامان این حرفا چیه؟ شما حالا حالا ها زنده هستید، مثل قبل خوب می شی باهم زندگی می کنیم! منم به کسی محتاج نیستم، خودم می تونم گلیم رو از آب بیرون بکشم! نیاز به وکیل ودوصی ندارم .

مهر بانو با چهره ی درهم که نشون از درد داشت، خودش رو کمی بالا کشید، به سختی سرفه ای کرد:

- ناز گلم .... عزیزم تو این پنج سال، تو تنها برای من دختر نبودی، بلکه همه کسم بودی.

تو این سالها از زندگیت لذت نبردی، به تنهایی کار کردی که خرج من رو دربیاری.

بخدا عذاب دارم که نتونستی مثل هم سن و سالهات درس بخونی، دانشگاه بری، خودت رو برای مادرت

لوس کنی! ولی بسه دیگه تو حقته جوونی کنی، مادر بزار با خیال راحت بمیرم!

ناز گل با گریه خودش رو تو آغوش مهربانو انداخت:

- مامان تو رو خدا اینطوری نگو، بدون تو چی کار کنم؟...خدا که نیما و بابا رو ازم گرفت.

ولی تو دیگه نرو مامان! چطور دلت میاد منرو تو این دنیا تنها بذاری!

گریه های سوزناک مادر و دختر بد جور حالم رو خراب کرد، با اومدن پدر و مادر بدتر هم شد.

- مهربانو



....

با صدا زدن اسم مهربانو توسط پدر لحظه ای سکوت شد، سر مهربانو از شونه های نازگل جدا شد و به طرف صدایی که شنیده بود، چرخید.

مهر بانو با صدای لرزون پرسید:

- داداش تویی؟

پدر با قدمهایی سست و لرزان تا کنار تخت جلو اومد، در حالی که چشم‌هایش پر اشک بود، گفت:

- اره منم داداش بی معرفتت، داداش سنگدلت، چطور تونستم این‌همه سال ازت بی خبر باشم و خوش و خرم زندگی کنم؟! چطور دلم اومد تو رو از خونت بیرون کنم.

دستهای ناتوان مهربانو را در دستانش گرفت، ب\*و\*س\*ه ای برادر نه بر آن زد و ادامه داد:

\_من رو ببخش مهربانو... خواهرم گناهای برادرت رو ببخش...

مهربانو دست پدر رو کشید، همزمان در اغوشش گرفت، با صدای بلند از ته دل گریه کرد.

در حالی که صدایش به شدت می‌لرزید و برای حرف زدن، نفس کم می‌آورد گفت:

- داداش میدونی چند ساله منتظر این لحظه بودم! چقدر دلم برای شنیدن صدات تنگ شده بود.

سرفه ی سختی کرد :

- می‌خواستم برای آقا جون و عزیز، عزاداری کنم ولی تو با بی‌رحمی محرومم کردی، تو خلوت برای عزیزام گریه کردم.

وقتی کیوان و نیمام مردند، دلم می‌خواست داداشم پیشم باشه، پشت و پناهم باشه!

بگه شوهرت و پسرت رو خدا ازت گرفت، ولی برادرت مثل یه کوه پشتته و نم‌ذاره غم و غصه بخوری!

محمد کجا بودی که مرگ رو جلوی چشم دیدم! ولی کسی پشت و پناهم نبود! محمدم دلم برات خیلی تنگ شده بود.

همراه با اشک‌هایی که از چشماش می‌اومد، سرفه‌های سخت هم امانش نمی‌داد، به حدی که دیگه نتونست حرف بزنه!

همه چشماشون پر اشک و گریه بود، حتی کامران که همراه پدر و مادر آمده بود.

حال مهربانو خیلی بدتر شد، نازگل خودش رو جلو کشید و مدام با صدایی بلند، مادرش رو صدا می‌کرد.

دکمه بالای تخت رو فشار دادم، خودم هم بهشون نزدیک شدم، ولی می‌دونستم کاری از دستم برنمیاد.

- عمه جان آروم باشید، سعی کنید نفس اروم بکشید.

با صدای ضعیف و بریده ای گفت:

- هو... تن ... قول... بده... قول بده مواظب دخترم هستی ... قول می‌دی؟

دستش رو با عشق گرفتم.

\_ قول می دم... عمه قول می دم!

همزمان با ورود پرستار حال مهربانو بدتر شد. سرفه هاش دیگه قطع نمی شد.

مادر جلوتر اومد دست دیگش رو گرفت و گفت: «مهربانو قربونت برم چت شد، تو رو خدا دووم بیار الان بهتر می شی!»

تغییری تو وضعیعتش بوجود نیومد؛ یه پرستار دیگه هم اومد. فوراً تخت رو به طرف ای سی یو حرکت دادند.

با صدای "مامان... مامان" ناز گل به خودم اومدم، نمی دونستم چی کار کنم حال روحی پدر و مادر بد بود، از طرفی ناز گل هم به یکی نیاز داشت تا تو این لحظات سخت پیشش باشه.

کامران: «هوتن تو همراه خانم برو، من حواسم به پدر مادرت هست.»

نگاه قدر شناسانه ای بهش کردم، با قدمهای سریع به طرف آی سی یو رفتم.

ناز گل پشت درهای بسته بخش آی سی یو ایستاده بود، تا من رو دید به سمتم اومد.

- همش تقصیر شماست، مامان حالش خوب بود... دکتر به عملش امیدوار بود شما باعث شدید حالش بد بشه.

چند لحظه سکوت کردم، تا خودش رو خالی کنه؛ مطمئنا روزهای خوبی در انتظارش نبود. نباید غصه هاش رو تو خودش نگه می داشت.

- لعنت بهتون...

سرش رو روی دیوار آی سی یو گذاشت، گریه ای از عمق وجودش کرد.

کامران همراه پدر مادر به طرفم اومدن،

رنگ هر دوشون بشدت پریده بود، نگران قلب پدر بودم اینکه نتونه زیاد دووم بیاره.

مادرهم فقط اشک می ریخت، در آی سی یو باز شد، نازگل با رنگ به شدت پریده، طرف دکتر دوید، دکتر نگاهی به هممون کرد.

دکتر: «متاسفم ما هر کاری از دستمون برمیومد براشون کردیم ولی...»

صدای فریاد "یا خدا" مادر، تمام راهرو رو پر کرد، پدر دستش رو به دیوار گرفت، شونه هایش با هق هق می لرزیدن.

کامران چند ثانیه ای مبهوت نگاه کرد و بعد به کمک پدر رفت، ولی نازگل ...

نازگل، مثل آدمهای گنگ، فقط به نقطه نامعلومی نگاه می کرد، حتی دیگه قطره ای اشک هم نمی ریخت!

یه قدم به طرفش برداشتم که باصدای کامران متوقف شدم.

کامران: «هوتن مامانت!»

سرم رو به طرف مادر برگردونم، سرش خم شده و کم مونده بود روی زمین بیوفته. به طرفش دویدم و بغلش کردم و توی بغلم از حال رفت.

با صدای بلند از کادر بیمارستان کمک خواستم، همزمان چند نفر به طرفم اومدن، یه برانکارد آوردن باید بهش سرم وصل می‌شد.

مادر رو سریع بردند. پدر هم وضعیت مناسبی نداشت، رنگش بشدت سفید شده بود، دستش هم روی قلبش بود، از کنج چشماش هم اشک می‌اومد به سمتش رفتم و به کمک کامران، پدر هم به اورژانش بردیم. باید ازش نوار قلب گرفته می‌شد وضعیت قلبش اصلا خوب نبود، با این شرایط احتمال سکتۀ بالا بود.

باید یه سر به مادر می‌زدم که کامران، بودن نازگل رو یادآوری کرد.

دستم رو به طرف موهام بردم، چند لحظه ای تو همون حالت موندم!

چند نفس عمیق کشیدم، تا حالا تو همچین موقعیتی پیچیده ای قرار نگرفته بودم،

با کلافه گی روبه کامران کردم:

– کامران به شیدا وعمو خبر بده اینجا بیان، یه سرهم به مامان بزن از حالش خبر بگیر، منم باید برم پیش این دختر همیشه تنه‌اش گذاشت.

کامران: «باشه داداش.»

به طرف اتاق مامان براه افتاد.

- کامران ... باید کارهای کفن و دفن رو هم بکنیم!

کامران راه رفته رو دوباره برگشت، دستش رو یا اطمینان رو شونم گذاشت.

- هوتن نگران هیچی نباش همه چی رو روبراه میکنم، تو خودت عزاداری، به فکر دختر عمت باش!

یه لبخند کم جون زدم، فقط گفتم:

\_مرسی که هیچ وقت تنهام نداشتی.

اونم با مهربانی لبخندی تحویلیم داد، به طرف اورژانس رفت.

یک دقیقه ای آرام ایستادم، خودم باید آرام می شدم، سعی کردم فکرم رو جمع کنم.

نباید می داشتم احساسات خانوادگی بهم غلبه کنه!

دوباره به طرف آی سی یو رفتم، احتمال می دادم ناز گل همون جا باشه، ولی اثری از دخترک نبود.

به طرف ایستگاه پرستاری که یکم اون طرفتر بود، رفتم از شون در مورد ناز گل پرسیدم.

گفتند فقط چند دقیقه پیش به طرف خروجی رفته!

سرعت ریشتر کردم، به طرف حیاط بیمارستان به راه افتادم.

همه جا رو از چشم گردوندم، ولی نتونستم اثری پیداش کنم.

یعنی کجا رفته بود؟! شماره ای هم ازش نداشتم، هیچی ازش نمی‌دونستم.

فقط می‌تونستم یه کاری بکنم و اونم استفاده از نیروم بود.

کمی تو ماشین نشستم بدون هیچ حرکتی باید ذهنم از همه چیز خالی می‌کردم.

چشمام آروم بستم پ، چهره نازگل رو برای خودم مجسم کردم، صحنه های جلوی چشمم جون گرفت،

تونستم تصویر نازگل ببینم و بفهمم کجا رفته!

چشمام رو باز کردم، سرم رو با دستام ماساژ دادم، کمی خسته شده بودم ولی مهم نبود برای خانوادم از

راحتی خودم می‌گذشتم، باید دنبال نازگل می‌رفتم.

\*\*\*

خیابون بالایی بیمارستان که یه پارک توش بود، باید می‌رفتم.

بارون نم نم در حال باریدن بود، با این اوضاع حتما خیس هم شده، نباید زیاد بیرون می‌موند.

ماشین رو نزدیک ورودی پارک نگه داشتم، نازگل پاهاش رو توی خودش جمع کرده و سرش رو روی

زانوهایش گذاشته بود، روی چمن ها و برگ های زرد شده و خیس نشسته بود.

از 16 سالگی تا الان چطور این همه سختی رو تحمل کرده بود.

واقعا مقاومتش تحسین بر انگیزنه، دختری تو اون سن مرگ پدر و برادر رو ببینه، از یه مادر بیمار و رنجور

مراقبت کنه!

مطمئنًا برای گذران زندگی ہم سخت کار کرده، ولی از این به بعد نمی‌ذارم دیگہ سختی بکشہ، حالا یہ عضو از خانوادہ من بود. برای راحتی و خوشبختیش ہمہ کاری می‌کردم.

بالای سرش چند لحظہ ایستادم ولی ہیچ عکس العملی نشون نداد، مستقیم بہ جلو خیرہ شدہ بود، خودش را بہ جلو و عقب تگون می‌داد.

صورتش رو بارون خیس کردہ بود، موہاش بہ روی پیشونیش چسبیدہ بود.

جلوش، روی زانو نشستم، اروم صداش کردم:

– ناز گل

ولی توی شوک بود، دستم رو بہ طرف بازوش کہ روی پاهاش گذاشتہ بود بردم، اروم تکونش دادم :

– ناز گل؟

بہ ارومی مسیر چشماش رو حرکت داد، بہ سیاهی چشمام نگاه کرد. ولی بازم سکوت کرد از جاش بلند شد، بہ طرف خروجی پارک رفت.

منم بلند شدم، پشت سرش بہ راه افتادم.

– ناز گل جان صبر کن با ماشین بریم!

ولی اصلا بہم توجہی نکرد، نمی‌خواستم بہ زور وادارش کنم چون عکس العمل بدی نشون می‌داد!



من هم سوار ماشین شدم، پشت سرش اروم رفتم، با شونه های افتاده به طرف بیمارستان برمی گشت،  
بارون هم شدیدتر شده بود.

دختره لجباز آخرش سرما می خورد ماشین رو گوشه ای پارک کردم، منم به دنبالش به داخل بیمارستان  
رفتم.

با تلفن حرف می زد:

- ساناز مامانم هم رفت .

... -

- بیمارستان...

... -

- باشه.

کنارش ایستادم ولی اون بازم بی اعتنا از کنارم رد شد و به طرف اطلاعات رفت.

دیگه کم کم، داشتم خونسردیم رو از دست می دادم، با مسئولی که تو اون قسمت بود حرف می زد.

- نه کسی رو ندارم، خودم کارهاش رو می کنم فقط بگید چیکار باید بکنم!

بازوش رو محکم کشیدم، چند قدم آن طرف تر کشیدمش، این بار با لحن کاملاً جدی بهش گفتم:

- عزاداری دارم رعایت حالت رو می کنم، می شینی رو اون صندلی ها از جات هم جم نمی خوری تا من کارها رو انجام بدم، بعد خونه میریم تا تو سرو سامونی به وضعیت بدی! اشارم به سرتاپای خیس از بارونش بود.

- به شما ربطی نداره، خودم همه کارهاش رو می کنم از زندگی من بیرون برید! لطفا دخالت نکنید. عصبی بازوروش رو یکم فشار دادم، یه قدم به عقب هولش دادم.

- از این به بعد من همه کس توام، حرف اضافی هم بشنوم، برخورد خیلی بدی می بینی! به چشمش نگاه کردم وقتی ترس رو توی چشمش دیدم، آروم بازوروش رو ول کردم.

کامران: «هوتن اینجایی می خواستم بهت زنگ بزنم.»

چشم از نازگل برداشتم ، به طرفش برگشتم :

- مادر و پدر حالشون چطوره ؟

کامران: «حال مادرت خوبه، فقط داره گریه می کنه!»

پدرت ولی تحت نظره دکتر گفت یه دوازده ساعت تحت نظر باشه، قلبش زیاد منظم نمی زنه!

- خوبه ...

یکم چشم هام رو با دستهام مالیدم.

کامران: «تو چته؟ خسته به نظر می‌رسی؟»

– این دختره کل انرژی رو گرفته، نمی‌دونم چجوری باهاش حرف بزنم خیلی غد و یه دنده اس.

کامران: «هوتن چرا این جوریه؟! زیادی خونسرد و ریلکس نیست مادرش رو از دست داده!»

– شوک زده اس این سالها طوری بار اومده که همه کارها رو خودش بکنه، به کسی متکی نباشه پس

وضعیتش نرماله! ولی باید گریه کنه، وگرنه نمی‌تونه این همه اتفاق رو هضم کنه، مطمئنا یه جایی کم میاره.»

کامران: «پس چرا کاری نمی‌کنی؟!»

یه نگاه بهش کردم که خودش موضوع رو گرفت و گفت:

– باشه بابا حالا من رو با این نگاه کردنت زهره ترک نکن!

با صدای بلند گریه دختر، هر دومون برگشتیم،

دختری تو بغل نازگل گریه می‌کرد، ولی خود نازگل هیچ عکس العملی نداشت!

با صدای پسری که کنارشون بود به طرفش برگشت.

نم اشک رو توی چشمش دیدم، ولی اشکی ازش بیرون نیومد.

\_ نازگل جان تسلیت می‌گم!

....

با کنجکاوی به طرفشون رفتم:

- سلام!

هر سه نفر با تعجب بهم نگاه کردند، دختر و پسر با تردید جواب سلامم رو زیر لب دادن.

- میتونم بپرسم چه نسبتی با نازگل دارید؟

پسره یه نگاه به نازگل کرد، دوباره با کنجکاوی به طرفم برگشت و طلبکارانه گفت:

- شما؟!

مستقیم به سیاهی چشماش نگاه کردم و با تحکم گفتم:

- پسر دایی شون هستم.

- چی؟

دختره با صدای نسبتا بلندی این رو گفت، رو به نازگل کرد:

- نازگل راست میگه؟!

ولی نازگل مثل مجسمه ساکت بود و چیزی نمی گفت!

پسره دوباره به حرف اومد:

- من سعید هستم و خواهرم ساناز...

ساناز و نازگل خانم از دوران راهنمایی باهم دوست صمیمی هستند.

سرم رو آروم تکون دادم:

- هوتن کیانمهر هستم و دوستم کامران.

- بله خیلی خوشبختم و بهتون تسلیت می‌گم!

- ممنونم.

پسر فهمیده ای به نظر می‌رسید، این باعث خوشحالی بود نازگل دوستی داره که خانواده اش با فهم و کمالات بودند.

رو به کامران کردم:

- از شیوا و عمو اینا چه خبر؟

کامران: «شیوا تو راهه نیم ساعت دیگه میاد؛ عموت گفت خارج شهره تا چند ساعته دیگه خودش رو می‌رسونه! فقط هوتن باید اجازه بدید که جنازه رو بهشت زهرا منتقل کنند، تا فردا کارهای تشییع انجام بشه!»

زیر چشمی نگاهی به نازگل کردم، هنوز هم حرفی نمی‌زد یه قدم بهش نزدیک شدم:

- نازگل باید مادرت رو بهشت زهرا منتقل کنیم!

سریع نگاهش رو بالا آورد و خشمگین بهم نگاه کرد:

- لطف کردید تا اینجا همراهم بودید دیگه نیازی به حضورتون نیست، اقا سعید کارها رو روبه راه می کنند.

دیگه خیلی عصبی شدم، خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم که با حرف کامران دهنمو بستم:

کامران: «شیوا اومد.»

سرم رو به سمت ورودی برگروندم؛ شیوا با یه مانتو کوتاه و موهای عسلی که باز گذاشته بود و شال رها شدش داشت به طرف ما میومد .

دخترنسبتا آزادی بود؛ در قید رعایت حجاب نبود، با چهره خواستنیش همه رو جذب خودش می کرد.

همه اجزای صورتش باهم تناسب داشت، چشمهای به رنگ سبزش خیلی تاثیر گذار بود. شیوا برام یه دوست خیلی خوب بود.

- سلام... چی شده ؟ خیلی نگران شدم به سرعت خودم رو رسوندم!

- سلام لطف کردی! بعدا بهت توضیح می دم ولی الان بهتره نازگل، دختر عمه ام، رو خونه ببری، باید

لباس هاشون رو عوض و کمی هم استراحت کنند.

نازگل: «من جایی نمی رم و در ضمن قبلا گفتم نیاز به وکیل و وصی ندارم، دست از سرم بردارید مثل همه این

سالها گم و گور شید!»

از حرفهایش عصبی شدم، ولی اونم حق داشت پس باید خونسردیم رو حفظ می کردم.

- شیوا جان لطف کن ناز گل رو ببر!

- مثل اینکه نمی فهمی من هیچ فامیلی ندارم، شما برای من یه غریبه اید!

- شما هم مثل اینکه نفهمیدی من چی می گم از امروز من همه کس توام، الان با شیوا می رید منم بعد سرو

سامان دادن اوضاع میام خونه اونجا در مورد بقیه مسائل حرف می زنیم!

- گفتم من...

با نگاه نافذی که به سیاهی چشماش کردم، ادامه حرفش رو نیاورد.

- ببخشید آقای کیانهمر!

ساناز بود که به حرف او مد به طرفش برگشتم.

- بله ؟

ساناز: «اگه اجازه بدید ناز گل خونه ما بیاد؛ مطمئنا پیش من راحتره!»

- شکی نیست که پیش شما راحتره، ولی الان بهتره جایی باشند که بهش تعلق داره! شما هم می تونید

باهاشون برید و دوستتون رو تنها نذارید!

با این حرفم سکوتی پیش او مد.

- شیوا با من بیا!

چند قدم از شون دور شدم ، رو به شیوا گفتم:

- وضعیت روحیش اصلا خوب نیست، از وقتی مادرش فوت کرده یه قطره اشک هم نریخته، اگه حرفی چیزی گفت با ملایمت باهاش رفتار می کنی. منم خودم رو زود به خونه می رسونم!

شیوا لبخند ملیحی زد، با صدایی که ذاتا ناز داشت گفت:

- چشم، تو نگرانش نباش با تمام حواسم مراقبشم!

سرم رو تکون دادم، خواستیم به طرفشون برگردیم که دوباره شیوا رو صدا کردم و با نگاه نافذی گفتم:  
- به هیچ عنوان از نیروت استفاده نمی کنی!

چند ثانیه ای به چشمهای هم زل زدیم، خودش می دونست چقدر تو این موارد سخت گیرم.

- باشه، خیالت راحت...

بالاخره تموم شد...

همه این یک هفته، اینقدر سرم شلوغ بود، که حتی نتونستم با خانواده ام درست حسابی حرف بزنم.

بعد از مراسم کفن و دفن برای یه سفر دو روزه به شیراز رفتم، حتی برای مراسم سوم هم آخر وقت رسیدم.

امروز هم که مراسم هفتم بود و پدر هم اصلا اوضاع خوبی نداشت، بعد از تشییع جنازه دوبار توی بیمارستان

بستریش کردیم، نیاز به عمل جراحی داشت، ولی خودش قبول نمی کرد!



مادر هم یا پیش پدر تو بیمارستان بود یا کنار نازگل تو خونه!

حتی نتوسته بودم با نازگل درست حسابی حرف بزنم، همش شیوا و ساناز برای همدردی کنارش بودند.

از طرفی کارای زیاد کلینک و مطب، دیگه کلاف سردرگم شده بودم!

روی تخت خوابم دراز کشیدم تا بلکه جسمم یکم خستگی در کنه!

باید فردا با نازگل حرف می‌زد، حتی تلاش‌های شیوا هم برای گریه کردنش موثر نبود!

تو همه مراسم‌ها مثل مجسمه ساکت یه جا نشست و فقط به روبرو زل زد، حتی یه قطره اشک هم واسه مادرش نریخته و این واقعا نگران کننده بود!

این فامیل هم که نور علی نور بودند از وقتی فهمیدن مهربانو پیدا شده، همه برای کنجکاوی ریختن خونه پدر تا سر از ماجرا دریاورند!

اگه کامران نبود نمی‌دونستم باید چیکار می‌کردم، همه کارها رو خودش انجام می‌داد من واقعا مدیونش بودم!

هدا و هومن هم قرار بود به زودی بیان و یه سر بهمون بزنند!

فقط امیدوارم بودم ه\*و\*س اینکه تو ساختمون من بمونند رو نکنند، چون واقعا نیاز به سکوت و آرامش داشتم!

هومن و هدا سرشار از حس زندگی بودند؛ با یادآوری خاطراتشون لبخندی زدم.

قل هایی 24 ساله ای که پر از انرژی مثبت برای همه اطرافیان بودند. هر دوشون تقریباً شبیه مادر بودن ولی چشم هر دوشون قهوه ای بود، هدا همیشه معترض بود که چرا نباید رنگ چشمهای مادر رو داشته باشه؟!

موقعی که دیپلمشون رو گرفتند هر دو مدتی رو در امریکا پیش من موندند، الان هر دو توی لندن اقامت دارند و همون جا هم تو دانشگاه معتبری، ادامه تحصیل می دن. چشم روی هم گذاشتم تا کمی به فکرم استراحت بدم، ولی خواب بهم غلبه کرد و به رویایی عمیق فرو رفتم.

\*\*\*

- سلام صبحتون بخیر

مخاطبم مادر و پدر بودن که مشغول صبحونه خوردن بودند!

مادر با لبخند کمرنگی جواب رو داد، پدر هم به ارومی سلامی زیر لب گفت.

سر میز کنار مادر نشستم، مشغول صبحونه خوردن شدم.

وقتی دست از خوردن کشیدم، فنجان چایم رو در دست گرفتم و رو به پدر کردم:

- بهترید؟

نگاه غمگینی بهم کرد:

پدر: «خوبم باباجون!»

مادر هم نگاه غم زده ای بهم کرد ، سرش رو به آرومی تکون داد.

- مادر نازگل کجاست ؟

مادر: «تو اتاقشه نمیاد بیرون وعده های غذایش رو تو اتاق بهش می دیم؛ هوتن مادر یه فکری برایش بکن خیلی ساکته.»

- باشه، میرم باهاش حرف بزنم... پدر با شما هم حرف دارم.

پدر: «چه حرفی؟»

- باید وقتی برای عمل جراحی تعیین کنیم.

پدر: «گفتم که نیازی نیست، من حالم خوبه یه سری کارها دارم باید انجامش بدم.»

به سختی از جاش بلند شد، به طرف اتاق کارش رفت.

مادر گوشه چشمش رو که از اشک خیس شده بود، با دستمالی پاک کرد.

مادر: «می بینی چه وضعی داره ... عذاب وجدان داره و نمی تونه خودش رو اروم کنه.»

نگاه اطمینان بخشی بهش کردم :

- نگران نباشید گذر زمان همه چیز رو حل می کنه ... من می رم به نازگل سر بزنم.»

مادر: «برو عزیزم، دلم برای این دختر کبابه، بمیرم براش چقدر تو زندگی سختی کشیده...»

چند تقه به در زدم ولی هر چی منتظر شدم باز نکرددو دل بودم باز کنم یا نه؟

ولی با فکر اینکه شاید حالش خوب نباشه در رو باز کردم.

چشمم رو تو اتاق گردونم، لبه پنجره ای که رو به باغ باز می‌شد و منظره زیبایی از درخت‌ها معلوم بود، نشسته بود و تو سکوت نگاه می‌کرد.

اتاق ساده ای بود ولی منظره زیبایی داشت، اگه موندگار می‌شد؛ می‌تونستیم اتاق رو براساس سیلقیش دکور کنیم.

هیچ عکس‌العملی نسبت به حضور من توی اتاق نشون نداد، اسمش رو آروم صدا کردم ولی مسیر نگاهش رو عوض نکرد.

من هم لبه پنجره نشستم، چند ثانیه ای به بیرون نگاه کردم.

چهره اش خیلی رنگ پریده بود، ولی این رنگ پریدگی چیزی از زیبایش کم نمی‌کرد.

چشمای به رنگ عسلش با مژه‌های پرپشت و بلند زیبایی چشمش رو چند برابر کرده بود.

بینی و لبش شبیه مادر خدا پیامرزش بود. در کل چهره دلنشینی داشت مخصوصاً چشمش ...

- فکر کنم 5 سالم بود که مادرت از خونه پدربزرگ رفت، چیز زیادی یادم نمیاد ولی گریه های مادرجون و مادرم یادمه، حتی یادمه که بزرگترها می گفتن پدربزرگ تو لحظه های آخرش، می خواست مادرت رو ببینه.

دو سال بعدش که مادر جون هم رفت، از دست پدر نالان بود که نداشت دخترش دم آخری پیشش باشه!

پدرم آدم خودخواه و متکبری بود، همیشه برام سوال بود که مادر چرا دوستش داره در حالی که اون با اطرافیانش به تندی برخورد می کنه؟!

هشت سالم بود که من رو کلا از خانواده جدا و راهی خارج از کشور کرد.

با یادآوری اون روزها پوزخند تلخی رو لبم نشست:

- چقدر اون موقع ها گریه کردم، ولی پدر حرفش هیچ وقت عوض نمی شد، گفت می ری و دیگه بر نمی گردی.

مادر هم سکوت کرد؛ اون موقع ها از دست مادر هم ناراحت شدم، ولی بعدها فهمیدم سکوتش به خاطر خودم بود.

ولی هیچ کدوم از اینا باعث نشد که دلتنگ خانوادم نشم.

من بیست سال جدا از مهر مادری و پدری، بزرگ شدم؛ در حالی که خواهر و برادرم همیشه ازش بهره مند بودند.

تو خیلی خوشبختی که خانواده داشتی، که برای هم عزیز بودید!

برادری داشتی که تو زندگی باهاش دوست بودی!

پدري داشتی که تو سختی ها پشت و پناهت بود.

مادری داشتی که برات خواهر، دوست و همه ی زندگی بود.

درسته زود ترک کردن ولی همه این سالهایی که در کنارت بودند، همه این سالها، خوشبخت بودی و این

بزرگترین نعمت خداوند برای توئه!

چند لحظه سکوت کردم ، تا تاثیر حرفام رو ببینم!

- شبی که خبر مرگ خانوادم رو دادند تا چند ساعت فقط نشستم و گریه کردم. دختر زرنگی نبودم جایی

رو هم بلد نبودم، بعد چند ساعت که به خودم اومدم گفتم باید بلند شم هنوز یکی از عزیزترین هام هست،

باید برای بودنش همه تلاشم رو بکنم.

تنها کسانی که می شناختم ساناز و خانواده اش بود، باهاشون تماس گرفتم و اونا همه کارهای مراسم رو

انجام دادند، ولی منم پا به پاشون رفتم که همه چیز رو یاد بگیرم.

مادرم تو کما بود و کاری از دستمون بر نمی اومد!

توی مراسم ختم چند نفر از دوستای بابام و همکارهای مامان تو خیاطی اومده بودن، با دوستای خودم تو

مدرسه به زور تعدادمون به سی نفر می رسید!

بعد از مراسم هفتم بود، تصمیم گرفتم کارها رو خودم به تنهایی انجام بدم!

قرار نبود همیشه اونا پیشم باشند، از پدرم فقط یه خونه و یه ماشین که اوراقی شده، برامون ارث مونده بود.

حساب پس اندازی هم نداشت یه سال پیش اون خونه رو خریده بود، بیمه هم بهش تعلق نگرفت چون

خودشون مقصر بودند، سرعت غیر مجاز و انحراف به چپ داشتند!

فقط حقوقی از شرکتی که بابا توش کارمند بود دریافت می کردیم، ولی مبلغ اونم خیلی کم و ناچیز بود.

اون سال، سال اخردییرستان بودم، یه هفته دیگه امتحانات نهایی شروع می شد و مجبور بودم امتحانات رو

پاس کنم، تا حداقل مدرک دیپلمی داشته باشم.

به زور و با نمره کم همه رو پاس کردم. وضع مادر خیلی خوب نبود، دکتر گفت باید یه عملی روش انجام

بدن با این عمل یا بهوش میاد یا برای همیشه ترکمون می کنه.

تو دو راهی خیلی بدی گیر کرده بودم نمی دوستم چیکار باید کنم، از طرفی پولی برای جراحی نداشتم، چون

به سن قانونی هم نرسیده بودم نمی تونستم خونه رو بفروشم.

بازم خانواده ساناز تو سختی به کمکم اومدن، وضع مالیشون متوسط بود ولی گفتن پول رو جور می کنند.

اوایل قبول نمی کردم ولی اخرش مجبور شدم، ولی گفتم در ازاش وقتی خونه رو فروختم، پولشون رو

بهشون برگردونم اونا هم قبول کردند.

عمل چند ساعتی طول کشید، دکترش از نتیجه راضی بود ولی...

..دکتر گفت مادرت توموری توی سرش داشته ازش بی خبر بودید، در ناحیه ای از سر بوده که دیده نمی شده.

راست می گفت مامان همیشه از سردرد شکایت می کرد، دکتر ها بهش گفته بودند میگر نه!

وقتی به دکتر ماجرا رو گفتم ،گفت تشخیص اشتباه بوده.

باید عکس رنگی گرفته می شد تا بشه تشخیص داد، گفت همین تومور و ضربه ای که به سرش خورده باعث شده بینابیش رو از دست بده!

ولی خوشبختانه ضربه به نخاعش وارد نشده، ولی شاید تو آینده با یه عمل بشه کاری کرد ولی خیلی پر هزینه است.

مادر به هوش اومد وقتی فهمید بینابیش رو از دست داده خیلی گریه کرد. غم از دست دادن شوهر و پسرش برایش خیلی سخت و طاقت فرسا بود.

روزهای خیلی سختی بود برای منی که پشت و پناهم رو از دست دادم، حالا باید از یه مادر مریض هم پرستاری می کردم. مامان سردردهای بدی می گرفت، هزینه های درمان و داروها خیلی زیاد شده بود.

تو همون خیاطی که مامان قبلا توش بود، برای کار رفتم، چیز زیادی بلد نبودم اصلا علاقه ای بهش نداشتم، ولی زندگی آدم رو به خیلی کارها مجبور می کنه!

من آدم ترسو وضعیفی بودم و اونجا هم از هر لحاظ امن بود.



دوست مامان همه چیز رو بهم یاد داد، ولی چون استعداد آنچنانی نداشتم، قرار شد فقط سر چرخ خیاطی بشینم و فقط پس دوزی کنم.

هر چند ماه یه بار، مجبور می شدم مامان رو تو بیمارستان بستری کنم، سردردهاش گاهی این قدر بد می شد که نمی تونستم تو خونه براش کاری بکنم.

تا اینکه به سن قانونی رسیدم، بعد از دوندگی زیاد تونستم انحصار وراثت بکنم و خونه رو بفروشم .

بعد از فروش همه هزینه هایی که پدر ساناز خرج کرده بود، بهشون پس دادم.

یه خونه کوچکم نزدیک مزون اجاره کردم.

کم کم مامان حالش بدتر می شد و داروها هم دیگه اثری نداشت، باز هم بستریش کردم یک ماهی بستری بود و دوباره به خونه آوردمش. مجبور شدم از پول رهن خونه استفاده کنم.

سیمین جون مدیر مزون لطف کردو گفت می تونید تو اتاقی که طبقه بالا هست زندگی کنید، این طوری همیشه هم پیش مادرتی و حواست بهش هست!

واقعا بهم لطف بزرگی کرد، مامان موافق نبود می گفت دیگه من رو نبر بیمارستان و دکتر... ولی من دلم راضی نمی شد.

تا اینکه دکترش شش ماه پیش گفت می شه عملش کرد، ولی هزینه عملش چهل میلیون می شه!

خودم رو به هر دری زدم ولی نتونستم پول رو جور کنم.

اشکاش از چشماش سرازیر بود، ولی خودش متوجه نبود داره گریه می کنه.

- روزی که تو اومدی بعد از رفتنت مامان خوشحال بود، ولی چیزی بهم نگفت فقط گفت دیگه خیالم از بابتت راحت شد.

اون شب تو خواب دیدم بابا و نیما یه جای سرسبز نشستند، باهم حرف می زنند که مامان با یه سبد میوه پیششون رفت منم جلو رفتم و گفتم:

- نامردها بدون من تنها تنها می خورید؟

هر سه شون بهم خندیدند و بابا برگشت بهم گفت:

-هنوز برای تو زوده پیش ما بیای گلم برو زندگیت رو بکن.

نمی دونم ولی یکی من رو از اونجا دور کرد هر چقدر گریه کردم، از ته دل صداشون زدم فقط با لبخند بهم نگاه می کردند و چیزی نمی گفتند.

دیگه داشت با صدای بلند گریه می کرد، دستاشو روی صورتش گذاشت و ادامه داد:

- من دلم براشون خیلی تنگ شده، دیگه کسی رو ندارم، تنها شدم، تنها ...

دستی به سرش کشیدم و با صدای خیلی ارومی گفتم:

- تو دیگه هیچ وقت تنها نیستی.

پاورچین از اتاق بیرون اومدم و تنهاش گذاشتم تا با خیال راحت گریه کنه.

از پله ها پایین رفتم تو اطاق نشیمن مادر به تنهایی نشسته کتابی رو می خونده، ولی معلوم بود اصلا حواسش به کتاب نیست.

- به چی فکر می کنید؟

یهویی سرش رو بلند کرد.

مادر: «این چه طرز اومدنه... ترسیدم یه صدایی بده دیگه.»

- من مثل همیشه اومدم شما متوجه نشدید.

روی مبل روبرویش نشستم.

مادر: «هوتن با ناز گل حرف زدی؟ حالش چطور بود؟»

- بله حرف زدم، نگران نباشید حالشم خوبه، یه مدت بگذره بهتر هم می شه.

مادر: «حالا چی می شه مادر؟ حال بابات خوب نیست.»

- می دونم باید راضیش کنیم جراحی بکنه.

مادر: «چجوری اخه؟! خودت می دونی چقدر یه دنده است... می گم بهتر نیست بیریمش لندن، اون جا بچه ها

دور و برشن، اون جا عمل کنه براش بهتره.»

- اره فکر خیلی خویبه، وقتی بچه ها اومدن شما هم باهاشون برید.

مادر: «نارگل رو هم ببریم برای روحیش خوبه.»

- اره ببرید.

مادر: «هوتن یکم احساس داشته باش، هر چی می گم می گی خوبه.»

لبخندی زدم.

- خوب چی بگم من همیشه همین طوری بودم.

مادر با اه گفت :

- اره تقصیر خودمون بود که اینقدر خشکی، هیچ وقت خانواده ای نداشتی.

چند ثانیه ای به صورتش نگاه کردم، یادآوری گذشته برام ناراحت کننده بود. برای همین بلند شدم.

- میرم ساختمون خودم اگه کاری داشتید خبرم کنید.

وارد ساختمون خودم شدم، به طرف پله ها می رفتم که صدای کسی متوقفم کرد.

- سلام

به سمتش برگشتم.

- سلام، کی اومدی؟

- دو سه دقیقه بیشتر نیست دیدن نازگل اومدم، ولی گفتم اول یه حالی از تو پپرسم.

سمت راست پله ها اطاق نشیمن بزرگی بود، با اشاره دست، به شیوا گفتم دنبالم بیاد.

شیوا جز افراد معدودی بود که راحت باهاش حرف می‌زد، ولی بیشتر وقت‌ها شنونده بودم و اون با شور و اشتیاق از همه جا حرف می‌زد.

روی مبلهای راحتی مشکی روبروی هم نشستیم.

مثل همیشه راحت بود، مانتو و روسریش رو در آورده، با یک تاپ نصفه و نیمه شلوار لی آبی رنگ نشسته بود! با اینکه 28 سالش بود ولی نشون نمی‌داد و مثل دخترهای بیست ساله می‌موند

- با این لباس سردت نیست؟

تک خنده ای کرد.

شیوا: «نه تو که میدونی من همیشه گرمم...»

یه چشمک هم حواله حرفش کرد، چند ثانیه به چشماش نگاه کردم، اونم زل زد ولی آخرش اون بود که مسیر نگاهش رو عوض کرد.

- خب ... چه خبر اوضاع خوبه؟ حال پدرت و نازگل چطوره؟

- هر دوشون خوبن.

- هوتن باز که داری قسطی حرف میزنی؟ چیزی شده؟

- نه چیزی نیست ، یکم تو گذشته سیر کردم.

- پس بگو چرا آقای دکتر دپرس شده ،می خوای درمانت کنم؟

بازهم به چشمات زل زدم، این دختر امروز یه چیزیش بود، درسته همیشه باهم راحت بودیم... ولی نه دیگه در این حد!

از روی مبل بلند شدم.

- من یه سری کار دارم، تو هم اگه خواستی برو نازگل رو ببین.

مسیر اتاقم رو در پیش گرفتم.

- هوتن جان!

توجهی به خواهش تو لحن صداش نکردم.

\*\*\*\*

با لرزش گوشی که روی میز گذاشته بودم، نگاهم رو از پرونده ی جلو روم برداشتم ... شماره مادر بود.

- بله؟!

- هوتن جان مادر کجایی؟

- توی ساختمون خودمم چیزی شده؟

- اره مامان جان، زود بیا اینجا نازگل می گه می خوام برم.

از جام بلند شدم.

- یعنی چی کجا می خواد بره؟

- نمی دونم خودت بیا.

گوشی رو سریع قطع کرد.

سریع به طرف ساختمون اصلی رفتم، تا بینم موضوع چیه؟!

در وردی که باز شد، نازگل رو با لباس بیرون دیدم که به طرف در می اومد.

پدر هم چند قدم دورتر ایستاده و با چشمهای نگران نگاه می کرد، مادر پا به پای نازگل می اومد و آروم

باهاش حرف می زد که منصرفش کنه!

- چه خبره اینجا؟

به نازگل نگاه کردم.

نازگل: «خبری نیست، می خوام به خونم برگردم، به خاطر این چند روزهم معذرت می خوام که مزاحمتون

شدم!»

پدر: «نازگل جان این خونه مال تو هم هست.»

با این حرف نازگل به طرف پدر برگشت، دو قدم به سمتش برداشت.

نازگل: «آقای کیانمهر من نیاز به صدقه ندارم ... مخصوصا از غریبه ها!»

پدر با این حرف دستش رو به دیوار گرفت، سعی کرد خودش رو سرپا نگه داره.

به طرف نازگل رفتم.

- شما با من بیاید باهم حرف می زنیم.

نازگل: «من حرفی با کسی ندارم و زودتر می خوام به خونم برگردم.»

دوباره به طرف در حرکت کرد، مادر خواست دنبالش بره که متوقفش کردم .

برای من منصرف کردنش کاری نداشت، ولی دلم می خواست با رضایت قلبی خودش اینجا بمونه و زندگی کنه.

بازوش رو گرفتم، به سمت خودم برگردوندم.

- تا وقتی باهم حرف نزنیم، نمی دارم جایی بری ... خودت هم می دونی که این کار رو می کنم ..

تو سکوت کمی بهم نگاه کرد، به آرومی بازوش رو ول کردم، مسیر درختچه ها رو نشونش دادم و باهم

هم قدم شدیم...



از جلوی ساختمون رد شدیم، پشت ساختمون که نمای زیبایی از پاییز داشت، برگ های رنگارنگ زیر پامون خرد می شدند.

به خواست خودم آلاچیقی از سنگ درست کرده و دور تا دورش رو پر از گلهای رنگارنگ کاشته بودند، از چهار گوشه هم فانوس هایی آویزون بود که شب ها نورش جلوه ی زیبایی داشت.

نازگل روی تخت چوبی نشست، خودم هم روبه روش نشستم تا بتونم کامل چهره اش رو ببینم.

نازگل توعمیق به فکر فرو رفته بود، دست هاش رو با کلافگی پایین مانتوش چنگ می زد.

- خب چی شده که می خوای بری؟

- قرار نبود زیاد این جا بمونم، برای این مدت هم لطف کردید، حالم زیاد خوب نبود وگرنه زودتر زحمت رو کم می کردم.

- برنامه ات چیه؟

با تعجب به چشمام نگاه کرد.

- یعنی چی؟

- می گم برای ادامه زندگیت برنامهت چیه؟

- برنامه خاصی ندارم، مثل قبل ادامه می دم ... با این تفاوت که دیگه مادری ندارم.

- نمی‌خوام به زور اینجا نگهت دارم، ولی تو دختر عاقلی هستی، تنها زندگی کردنت وقتی که خانواده‌ای داری، درست نیست.

- من خانواده ندارم همه خانواده‌ی من مردند.

با عصبانیت و در حالی که به طرفم براق شده بود این رو گفت.

- چه بخوای چه نخوای الان خانواده داری.

منم عادت ندارم از اعضای خانواده ام بی‌خبر باشم، الان کاری باهات ندارم می‌تونم به خونت برگردی، ولی آدرس اونجا با شماره تلفنش و همین‌طور شماره خودت رو هم می‌دی.

هفته‌ای دو روز هم این‌جا می‌ای، تا به اعضای این‌خونه عادت کنی که برای همیشه بیای این‌جا بمونی.

- گفتم...

دستم رو کمی بالا آوردم، اشاره کردم تا ساکت باشه.

- اگه نمی‌خوای پیش مادر پدر هم باشی، برات ساختمون جدایی آماده می‌کنیم که اونجا باشی به استقلال هم صدمه‌ای نمی‌رسه.

چند ثانیه‌ای سکوت کردم، تا تاثیر حرفام رو ببینم.

فکر کنم تو ذهنش بهم فحش می‌داد، با این تصور لبخند کمرنگی زدم، که نازگل دید.

- برای چی می خندید؟ بدبختی من خنده داره؟

با حرکت سریعی بلند شدم جلوش ایستادم، کمی به طرفش خم شدم ترس رو تو چشماش دیدم، یکم خودش رو عقب کشید.

- با اون مغز فندقیت زیاد فکر نکن، تو اخرش تو این خونه زندگی می کنی.

سعی کن خودت رو با شرایط وفق بدی.

در ضمن دلیل خنده من بدبختی تو نبود، چیزی بود که تو فکرت داشتی به من نسبت می دادی.

چشماش از تعجب گرد شد، دهنش رو باز کرد، ولی هیچ صدایی ازش بیرون نیومد.

یه لبخند کج روی لبم نشست، خودم رو کمی عقب کشیدم.

- حالا هم پاشو تا خودم برسونمت و بینم این مزون کجاست!؟

- نه خودم می رم.

بدون هیچ حرفی نگاهش کردم، خودش رو کمی جمع و جور کرد و جلوتر از من راه افتاد.

بهش گفتم کنار ماشین منتظرم باشه، پیش مادر رفتم تا از نگرانی درش بیارم.

قبل ورودم به خونه مادر جلو اومد و گفت:

- چی شد مادر جون، پس ناز گل کجاست؟

- بهتره یه چند روزی تنها باشه، با این شرایط کنار بیاد... قرار شده هفته ای دو روز بیاد این جا، تا موقعی که با ماها راحت شد برای همیشه بیاد.

پدر: «ولی هوتن برای یه دختر تنها زندگی کردن سخته، اصلا کجا زندگی می کنه؟»

- اون طوری که بهم گفته، تو جایی که کار می کنه، همون جا هم زندگی می کردند.

مادر: «وای خدای من، هوتن یعنی تو اجازه می دی باز برگرده همون جا زندگی کنه.»

- بین مادر جان الان وضعیت نازگل نرمال نیست، باید بزاریم با خودش کنار بیاد.

پیش ماها راحت نیست خودش رو اروم کنه، بعدش پیش خودمون میارمش.

اصلا خودم حواسم بهش هست، نگران نباشید اگه چیزی شد فوری برش می گردونم.

پدر: «هوتن خیلی مواظبش باش، نازگل امانته پیش ما، ناز دوباره شرمنده بشم.»

با اطمینان به چشمهای پدر نگاه کردم.

- چشم مواظبم...

ازشون جدا شدم و به طرف ماشینم رفتم.

ولی هرچی اطرافم رو نگاه کردم، اثری از نازگل ندیدم.

سوار ماشین شدم و به طرف در خروجی راندم، از اقا غلامحسین که هم باغبون بود و هم سرایدار خونه پرسیدم:

- آقا غلامحسین نازگل رو ندید که بره بیرون؟...

- چرا اقا همین چند دقیقه پیش رفت.

ریموت در رو زدم و در حیاط باز شد؛ دختره لجباز باز رفته بود....

...

\*\*\*

- وقتی چشمات رو باز می کنی دیگه از اون ترس هات خبری نیست، تو یه فرد شجاعی که با همه ترس هات مبارزه می کنی و پیروز می شی.

با شماره 3 من چشمات رو باز کن ...

1- 2- 3

- سلام آقای دکتر، چه اتفاقی افتاد؟ من هیچی یادم نمیاد!

لبخندی به روش زدم.

- قرار نیست چیزی یادت بیاد، فقط یه نیم ساعت خوابیدی .

- من الان گیج شدم، آخه موضوع چی بود؟

- چیزی نیست تو یه مشکلی داشتی، خودت و خانواده ات می خواستید حلش کنید، الان حل شده و خانوادت هم بیرون منتظرند.

- یعنی الان برم؟

لبخند آرامش بخشی زدم، هنوز گیج و مبهوت بود.

- بله می تونی بری.

- باشه، مرسی که کمکم کردید.

- خواهش می کنم به سلامت.

فکر کنم آخرین مراجعه کننده بود، خیلی خسته شده بودم، امروز روز پرکاری داشتم.

منشی اومد و خداحافظی کرد؛ شروع به جمع کردن وسایلم کردم و همزمان لبخندی روی لبم اومد، این دوتا می خواستند من رو غافلگیر کنند، ولی مثل اینکه یادشون رفته بود من غافلگیر نمی شم.

سریع به طرف دری رفتم که به آشپزخونه کوچک مطب راه داشت، ولی همیشه قفل می کردم.

آروم از اون در بیرون رفتم و در رو قفل کردم، در مطب بشدت باز شد، صداشون رو می شنیدم.

- سلام، داداش دکترم...

- هومن اینکه نیست!

یه فکری به ذهنم رسید از اشپزخونه بیرون اومدم؛ در اتاقم تا نیمه باز بود، روش تمرکز کردم در با صدای بدی بسته شد.

صدای جیغ اون دوتا رو شنیدم.

فیوزهای برق رو هم زدم، همه جا مثل شب تاریک شد.

صدای جیغ هدا میومد و صدای هومن که داشت ارومش می کرد.

روی میز منشی نشستم و به در اتاق نگاه کردم، در با صدای ارومی باز شد.

هر دوشون از ترس بهم چسبیده بودند. هدا از ترس دندوناش به هم می خورد، هومن همون طور مات مونده بوده و حرکتی نمی کرد.

با شیطنت فکر می کردم چیکار بکنم، یکم دیگه بترسند.

چشمم به ساعت شنی روی دکور اتاقم افتاد، درست روی لبه بود روش تمرکز کردم، با صدای بدی روی زمین افتاد.

هردوشون همزمان باهم جیغ زدند، به طرف در ورودی دویدن، زود در رو بستم که دوباره از ترس جیغ هیستریکی کشیدند.

چند ثانیه منتظر موندم، دوباره در اتاق رو به آرومی باز کردم.

پشت در دقیقا روبروی من بودند، اگه بیشتر از این ادامه می دادم، هردوشون از ترس غش می کردند.

از همون جا که نشسته بودم چراغ ها رو روشن کردم، با لبخند بهشون خیره شدم.

هدا مبهوت بود و وقتی من رو دید، چند ثانیه تو سکوت نگاهم کرد.

هومن هم مسیر نگاه هدا رو دنبال کرد.

- سلام دو قلوها خوش اومدید!

از رو میز بلند شدم، با لبخند کجی به طرفشون رفتم.

هیچ کدوم عکس العمل نشون نمی دادند.

هومن: «نگو که همه این کارهارو تو کردی!»

- فقط جهت خوش آمد گویی بود، گفتم یکم غافلگیرانه باشه...

هدا: «هوتن؟»

- بلی خواهر عزیزم!

هدا: «من می کشمت...»

با این حرف به کنارم اومد با مشت های کوچکش رو سینه ام می کوبید.

دیدم خیلی ناراحت و عصبیه، توی بغلم گرفتم و در گوشش آروم گفتم:



- خواهرم خوش اومدی...

هدا: «خیلی بدی ... داشتم از ترس سخته می کردم، خیر سرمون می خواستیم غافلگیرت کنیم، نفهمیدیم آقا خودش پیشگو هست!»

- من کجا پیشگو هستم؟

به طرف هومن رفتم، اونم بغل کردم.

هومن: «پیشگو نیستی، ولی خیلی عجیب غریبی... با این کارات، داشتم از ترس زهره ترک می شدم.»

- تا درس عبرتی براتون باشه، تاریخ پروازتون رو دروغ نگید، نخوایید برادر بزرگتون رو غافلگیر کنید.

هدا: «بخچال... از بس بی احساسی!»

یه چشم غره هم بهم رفت.

- اینا رو ول کن، از ترس فشارم افتاده شام بهمون بده!

- بگید... اومدید من رو تو خرج بندارین! مگه نمی خواد برید خونه؟

هدا: «نه اونا رو عصری دیدیم، گفتم که میایم پیش تو و شام بیرون مهمون توایم...»

هومن: «راستی هوتن مامان گفت دختر عمه ی جدید رو هم شام ببریم بیرون!»

- باشه... پس ببریم!

\*\*\*

- از این دختره نجسب اصلا خوشم نمیاد، برای چی دعوتش کردی؟

هدا بود که همه این حرفا رو با حرص در مورد شیدا می گفت.

وقتی چند ساعت پیش داشتیم دنبال نازگل می رفتیم (مادر هماهنگ کرده بود باهاش که ما دنبالش میریم.)

شیدا زنگ زد که باهم بیرون بریم، وقتی فهمید هدا وهومن اومدن خواست که با ما همراه باشه از اون موقع، هدا مدام داره غر میزنه.

هیچ کدوم از اعضای خانوادم از شیدا خوششون نمیاد، ولی شیدا برای من یه دوست خوبه، نمی تونم از دستش بدم .

چون تنها فردی که می تونم از رازهام باهاش حرف بزنم، بدون اینکه از حرفای هم بترسیم.

منم برای اینکه یکم جو رو آروم کنم، به پیشنهاد هومن کامران رو هم خبر کردم تا بهمون ملحق بشه، انصافا هم فکر خوبی بود.

سردی که بین جمع بود رو با خنده و شوخی هاش کم کرد.

چیزی که برای من عجیبه نزدیکی و صمیمیت نازگل با شیدا بود، مثل اینکه شیدا چند بار به دیدنش رفته، همین باعث صمیمت بینشون شده بود.

نازگل با مادر هم چند بار دیدار داشت رابطشون به نسبت خوب بود، ولی با پدر همچنان سرد بود.

- هوتن!

با صدای جیغ هدا به خودم اومدم.

- چیه؟ چرا داری جیغ میزنی؟

هومن: «میدونی چند بار صدات کردیم کجایی بابا؟!»

هدا: «نکنه باز می خوام برامون نقشه بکشی؟»

- نخیر... فکرم درگیر چیز دیگه اس!

نازگل: «هدا جان فکر کنم داداشتون فکرش مشغول شیدا جان بود.»

حس کردم لحن صداس حالت مسخره کردن داره .

- بله شیدا هم جز تفکراتم بود.

هدا: «هوتن...؟!»

- هدا جان شما چرا اینقدر جیغ می زنی؟ من چند سانت بیشتر باشما فاصله ندارم، هر چی بگی می شنوم.

هدا: «داری حرص می دی چرا؟! داشتنی به شیدا فکر می کردی، از الان گفته باشم ها، درموردش هیچ فکری

نمی کنی. بخوای باهاش فراتر بری من اصلا برای هیچ کدوم از مراسمات نیام.»

– هدا برای خودت چی می‌گی؟!... شیدا برای من فقط یه دوست مثل کامرانه نه چیزی بیشتر.»

هدا: «خوبه... امیدوارم همین‌طوری هم بمونه.»

دیگه تا خونه حرفی زده نشد. هدا نازگل رو هم راضی کرد تا چند روزی خونه ما بیاد، اولش موافقت

نمی‌کرد ولی با اصرار هدا و هومن بالاخره راضی شد.»

ماشین رو پارک کردم و همگی پیاده شدیم.

روبهشون کردم:

«خب، شبتون بخیر فردا می‌بینمتون.»

هومن: «اِ کجا؟!... خان داداش در خدمتتون باشیم.»

یه نگاه به این قل‌ها کردم و با لحن ناراضی گفتم:

– نگید که قراره تو ساختمون من بمونید!

هدا: «چرا اتفاقا دقیقا همینه... اینم تلافی کار چند ساعت پیشت داداش جون.»

با لبخند دندون‌نمایی از کنارم رد شد، به طرف ساختمونم رفت.

هومن هم پشت سرش رفت.

ناز گل: «از خاندان کیانهمر بعیده این طور مهمون نوازی... نه زیاد هم بعید نیست به هر حال پسر همون پدرید که خواهرش رو از خونه بیرون انداخت.»

چند ثانیه تو شوک حرفاش بودم، ولی تونستم خودم رو جمع وجور کنم تو یه قدمیش ایستادم، صورتم رو روی صورتش خم کردم.

- تیکه ننداز، اگه من رو می شناختی می فهمیدی که من ادم تیکه خوردن نیستم! من فقط پسر همون پدرم، بهتره شمشیرت رو غلاف کنی و گرنه خودت ضرر می کنی.

کمی تو همون حالت به چشمهای هم زل زدیم، مطمئنا اگه من رو کمی می شناخت، دیگه هیچ وقت این قدر بی پروا به چشمام نگاه نمی کرد.

\_بهتره شماهم با من بیاید، حتما پدر مادر خوابن امشب رو مجبورید تو کلبه پسر داییتون بگذرونید.

\*\*\*

هومن: «اخوی کجایی؟... فکر کردم از دست مهمون در رفتی.»

چشم غره ای بهش رفتم، رو به هدا گفتم:

- هدا برای ناز گل اتاق حاضر کن، من خستم میرم بخوابم ... شبتون خوش.

دوشی گرفتم تا خستگی جسمم برطرف بشه، اهنگ بی کلام ملایمی هم گذاشتم و سرجام دراز کشیدم.

تو خواب و بیداری بودم که صدای جیغی شنیدم، اول فکر کردم دارم خواب می بینم، بعد که دوباره صدای جیغ اومد به سرعت از اتاق خارج شدم.

مسیر صدا از اتاق مهمون بود، به سرعت وارد اتاق شدم که نازگل در حالی که می لرزید خیره به یه نقطه بود....

هدا و هومن هم رسیدند و هم زمان پرسیدند: «چی شده؟»

نازگل به تختش چسبیده بود، ملافه هم تو آغوشش سفت و محکم گرفته بود.

آروم صداش کردم.

– نازگل، نازگل جان؟

دستم رو روی بازوش گذاشتم ... چی شده عزیزم؟

بهم نگاه می کرد، ولی مردمک چشمش لرزون بود اصلا ثابت نمی موند.

– خواب بد دیدی؟

سرش رو به نشونه نه تکون داد.

هومن: «نازگل این آب رو بخور!»

لیوان رو از ازش گرفتم، جلوی دهن نازگل قرارش دادم با لبهای لرزون کمی ازش خورد.

- آروم باش... بگو چی شده؟

- م...م...ن ... یک...ی.. این...جا...ب...ود!

به هومن و هدا نگاه کردم، هدا ترسیده بازوی هومن رو سفت چسبیده بود.

- آروم باش، شاید خواب دیدی؟

- نه...ن...ه...خو...و...دم...دیدم... اول یکی ...

پاهش رو بیشتر تو شکمش جمع کرد، ملافه رو محکم تر چنگ زد.

کمی بهش نزدیک شدم.

- به من نگاه کن ... آفرین دختر خوب الان من این جام، از چیزی نترس دقیقا چی دیدی؟

به سیاهی چشمم نگاه کرد و گفت:

نازگل: «م... من خوابیده بودم که یه صدایی شنیدم... چراغ هم خاموش بود که در اتاق باز شد. به دستم چنگ

زد و محکم با دو دستش چسبید.

ولی کسی داخل نیومد، در خود به خود باز و بعد بسته شد... بعد یه سیاهی دیدم که تو اتاقم بود.

بعد چراغ خودش روشن شد، ولی کسی تو اتاق نبود... بعد دوباره چراغ خاموش شد، در اتاق باز شد انگار

یه روحی تو اتاقم بود، منم از ترس جیغ زدم.»

چشمم به بچه ها افتاد، از تاثیر حرفای ناز گل رنگ صورتشون مثل گچ دیوار سفید شده بود.

هدا: «هوتن کار توه؟»

با خشم بهش نگاه کردم، من اهل این کارها نبودم کار عصر هم فقط برای شوخی بود!

- هدا چی می گی؟ من هیچ وقت با کسی همچین کاری نمی کنم، کار عصر هم فقط یه شوخی بود.

هومن: «پس حتما کسی تو ساختمون هست!»

با این حرف هومن ناز گل محکم تر دستم رو چسبید، هدا هم تو بغل هومن خودش رو مخفی کرد.

هدا: «وای خدا من می ترسم... هوتن یه کاری بکن...»

مطمئن بودم تو ساختمون کسی نیست، هرچقدر هم تمرکز کردم چیز زیادی نفهمیدم.

- چیزی نیست ... حتما ناز گل تو خواب و بیداری اینا رو دیده!

ناز گل: «نه ... من مطمئنم همه چی واقعی بود!»

- ببینید الان هیچ خطری این جا نیست، خیال همتون راحت باشه به من که اطمینان دارید؟

چشمم به دوقلوها دوختم.

هدا: «من بهت اطمینان دارم، ولی می ترسم... نمی تونم دیگه تنها بخوابم!»

- باشه، بیا پیش ناز گل که هیچ کدومتون تنها نباشید.



هدا: «اصلا راه نداره... من بازم می ترسم میام پیش خودت، به هر حال تو رئیس هرچی روح و اینا هست، هستی!»

نازگل: «چی؟ تو رئیس روح ها هستی؟»

دستش رو عقب کشید و یکم ازم دور شد.

چشم غره ای به هدا رفتم، که مسیر نگاهش رو عوض کرد.

- نه هدا داشت شوخی می کرد ... باشه!

هردوتون اتاق من بخوابید تختم بزرگتره، منم رو کاناپه می خوابم.

دستم رو به طرف نارگل گرفتم تا بلند بشه.

نازگل: «خودم میام.»

سرش رو پایین انداخت، شالش رو از روی صندلی برداشت و سرش کرد.

معلوم بود خجالت کشیده که اون طور جلوی ما نشسته بود.

برای من مهم نبود، من حتی متوجه موهایش هم نشدم، لباسش هم مناسب بود؛ بلوز و شلوار راحتی مشکی

تنش بود. پس نباید خجالت می کشید.

هردوشون روی تخت دراز کشیدند، چراغ رو خاموش کردم و خودم هم روی کاناپه دراز کشیدم، در اتاق ناگهان باز شد هردوشون سر جاشون سیخ نشستند.

هومن: «منم... نترسید!»

هدا: «ای تو روح هومن سخته کردم، امروز عجب روز گندی بود.»

- چیه هومن؟ چیزی می خواستی؟

هومن: «چیزی نیست منم اینجا بخوابم... منم ادمم خو می ترسم.»

فقط بهش نگاه کردم حرفی برای گفتن نداشتم، صدای خنده ریز دخترها رو شنیدم.

- هرکاری می خوای بکن.

هومن: «دخترها اگه زیاد می ترسید، حاضرم از خود گذشتگی بکنم و پیشتون بخوابم.»

نازگل: «به نظرم شما داداشتون رو بغل کنید، این طوری هیچ کدومتون نمی ترسید.»

هومن: «فکر خوبی... هوتن بیا ما هم گوشه این تخت بزرگ همدیگه رو بغل کنیم، این جوری جونم هم در

امانه... کسی جرات نمی کنه بهم نزدیک بشه.»

با صدای اختاری اسمش رو صدا کردم، خودش بی سر و صدا روی کاناپه ی دیگه خوابید.

به هر سه شون کمک کردم بدون ترس از دیدن کابوس بخوابند، تا حدودی این ترس رو فراموش کنند.

خودمم هم دراز کشیدم، هر چی فکر و تمرکز کردم اثری از چیزی که نازگل ازش حرف می زد نبود، ولی این عادی نبود تا حالا تو خونه من از این اتفاقها نیوفتاده بود. استفاده از این نیروی کنترل اجسام اصلا کار راحتی نبود، فرد باید سالها آموزش می دید تا بتونه همچین کاری بکنه و این اتفاق تو خونه من، تو قلمرو من، افتاده بود و عجیبش این بود من هیچی در موردش نفهمیده بودم.

تنها کسی که فکرم به طرفش میرفت شیدا بود ولی اونم زیاد نمی تونست روی نیروهاش مانور بده بر خلاف من نتونست آموزش هاش رو تکمیل کنه؛ مگر اینکه از کسایی دیگه کمک بگیره ولی اون بهم قول داده بود...

باید حتما فردا با شیدا حرف می زدم، شاید اون می تونست کمکم کنه بفهمم موضوع چیه...

صبح زود بی سر و صدا از خونه بیرون اومدم، تا صبح به اتفاقی که دیشب برای نازگل افتاد فکر می کردم. تصمیم گرفتم زودتر کارم رو تو بیمارستان انجام بدم تا بتونم با شیدا حرف بزنم، تو ایران فقط اون بود که می تونست تو این مورد کمکم کنه.

\*\*\*

- همه ماجرا همین بود، بچه ها دیشب خیلی ترسیدند.

شیدا متفکر به چشم هایم نگاهم می کرد.

شیدا: «هوتن تو خودت اطلاعاتت از من بیشتره، وقتی همه چی رو بررسی کردی و انسان یا روح تو خونه نبوده؛ پس حتما خواب بدی دیده. نازگل وضعیت روحی خوبی هم نداره ازش این توهمات بعید نیست.»

- اره راست میگی ولی خیلی غیر عادیه!

شیدا: «می خوای امشب خونت پیام، شاید چیزی تونستیم پیدا کنیم؟»

- اره بیا شاید دوباره تکرار شد... خب از مادرت چه خبر؟ بهتره؟ اصلا می‌ری خونه یا نه؟

شیدا: «نه همون جوهره تغییری نکرده، دکتر هم دیگه امیدی بهش نداره. دفعه آخر گفت بذارید راحت باشه، من رو دیگه نمی شناسه ولی هر هفته بهش سر میزنم، چند روز پیش پرستارش هم می گفت دیگه نمی‌تونه بیاد، تصمیم گرفتم آسایشگاه ببرمش نمی‌تونم توخونه ازش مراقبت کنم.»

- اون مادرته چرا نتونی، بیار پیش خودت حتما تو روحیش تاثیر گذاره!

شیدا: «هوتن تو که از همه چیز خبر داری، موقعی که به حامی نیاز داشتم همشون پشتم رو خالی کردند، من هیچ حسی بهشون ندارم. اونا من رو بخاطر چیزی مجازات کردند که دست خودم نبود.»

- خب عادیه ما نیروهایی داریم که دیگران ازش می ترسن!.....حق دارن.

شیدا: «هوتن حق ندارن به قول خودت اونا خانواده ام هستند، ولی همشون از من می ترسن. وقتی فهمیدم چه نیرویی دارم من رو از خودشون طرد کردن... در حالی که من کسی رو میخواستم که راهنماییم کنه! من فقط ۱۶ سالم بود، تو خونه زندانیم کردند... کتکم زدند بخاطر چیزی که خدا بهم داده بود.»

لبخند شیطانی روی لبش شکل گرفت و ادامه داد:

– هر بلایی سرشون اومد لایقش بودن! ادم عادی نبودم که خواستن با زندانی کردن و کتک زدن عادییم کنند!

بابا و برادرم هم به سزای عملشون رسیدند، اصلا پشیمون نیستم که تونستم دیوونشون کنم حقشون بود.

یادم نمیره برای اینکه از این کشور خارج بشم و برم جایی که یاد بگیرم نیروهام رو کنترل کنم، چه کارهایی انجام دادم تا تونستم پولش رو جور کنم.

می‌دونی درسته خانواده تو هم طردت کردند، ولی لااقل از نظر مالی پشتت بودند! حداقل با این وضعیت تو کنار اومدن و تونستند قبول کنند. ولی من چی؟! خواهرهام از ترس من حتی دیگه به مادرم هم سر نمی‌زنند. من از هیچ کدوم کارهام پشیمون نیستم .

سکوتی بینمون حکم فراشد، متاسفانه وقتی من شیدا رو تو امریکا دیدم اصلا وضعیت خوبی نداشت. همین هم باعث می شد اخلاقش تند باشه و گاهی از نیروهاش استفاده درست نکنه ، ولی بعد اینکه باهم دوست شدیم بهم قول داد دیگه هیچ وقت از نیروش سواستفاده نکنه!

شیدا: «بخش ... امروز سر درد و دلم باز شد، ولش کن گذشته دیگه تموم شده. من باید برم شب پیشت میام.»

ازش خداحافظی کردم، یه حسی بدبینی بهش داشتم که امیدوارم بادم غلط از آب در بیاد.

\*\*\*\*\*

– بله؟

هدا: «سلام داداش.»

ابروهام از تعجب بالا پرید، وقتی هدا داداش می گفت یعنی یه خرابکاری کرده.

– مقدمه چینی نکن... باز چه دست گلی به آب دادی؟

از پشت گوشه هم دست دست کردنش معلوم بود.

هدا: «خب... می دونی امروز با نازی حرف می زدم که یهو یه چیز از دهنم در رفت.»

ماشین رو گوشه ای پارک کردم، گوشه رو به دست چپم دادم.

\_خب؟!\_

هدا: «البته چیز مهمی هم نبود، ولی خب فکر کنم خیلی ترسید.»

سکوت کردم تا ادامه حرفش رو بشنوم.

هدا: «خب... راستش من از دهنم در رفت تو یه "گورو" هستی ... داداشم خب ببخش بخدا نفهمیدم.»

– الان کجاست؟

هدا: «نزدیک های ظهر گفت تو مزون کار داره رفت، منم یکم قبل بهش زنگ زدم گفت امشب نمی تونه بیاد ولی انگار خیلی ترسیده بود.»

- باشه، کاری نداری؟

هدا: «از دستم ناراحتی؟»

- نه به هر حال خبردار می شد، خودم باهش حرف میزنم خدا...

هدا: «راستی ... این دختره شیدا هم این جاست، مگه نگفتم من ازش خوشم نمیاد!»

صدام کمی بالا رفت.

- هدا... شیدا دوستمه کار ضروری باهش داشتم ... بهتره شما هم از مهمونتون پذیرایی کنید.

گوشی رو بدون خداحافظی قطع کردم. از اتفاقات اخیر کلافه بودم حس های متضاد و عجیبی داشتم، باید روی همشون کار می کردم.

شماره نازگل رو گرفتم، تنها بوق های متوالی نصیبم شد.

دختره لجباز... هنوز یادم بود چطور دوهفته پیش فرار کرد، برای من پیدا کردنش مثل آب خوردن بود.

ولی دلم می خواست خودش این کدورت رو کنار می داشت.

وقتی بهش زنگ زدم، خیلی متعجب بود فکر می کرد تونسته من رو قال بذاره.

گفتم حواسم بهش هست و شمارم رو نگه داره، هر اتفاقی افتاد می تونه رو کمک هام حساب کنه.  
 به طرف مزون رفتم جلوی ساختمون سه طبقه ایستادم، مادر می گفت یه ساختمون سه طبقه هست.  
 طبقه اول حالت فروشگاه لباس داشت، دوم برای خیاطی بود، طبقه سوم هم حالت انباری داشت که نازگل تو  
 یکی از اتاقهاش زندگی می کرد.

زنگ طبقه سوم رو زدم، آیفن تصویری بود چند دقیقه ای ایستادم تا بالاخره در رو باز کرد.  
 مستقیم راه پله رو بالا رفتم، تا به طبقه مورد نظر رسیدم جلوی در ایستاده بود.

نازگل: «واسه چی این جا اومدین؟ ببخشید ولی من اینجا تنها زندگی می کنم صورت خوشی نداره که شما  
 این جایید.»

فقط بهش نگاه کردم و از کنارش رد شدم.

نگاهی به اطراف انداختم، روی قفسه های فلزی انواع پارچه و وسایل خیاطی چیده بودند.

یه اشپزخونه کوچک هم سمت راست ورودی دیده می شد، در یه اتاق نیمه باز بود انگار همونجا زندگی می  
 کرد، به طرفش رفتم که صدای نازگل متوقف کرد.

نازگل: «کفش هاتون رو دربیارید.»

کمی نگاهش کردم و بعد آرام کفش هام رو درآوردم.



فقط یه تختخواب تک نفره و یه کمد دیواری بود، یه تلوزیون کوچک و پنجره ای که به خیابون باز می شد.

روی لبه تخت نشستم و نازگل توی چارچوب در ایستاده بود.

- بیا بشین... تا یه کم حرف بزنینم.

روی صندلی چوبی کنار پنجره نشست، به دستهایش نگاه کرد.

پس نمی خواست دیگه به چشمهایش نگاه کنه.

- چیزی از اتفاقات دیشب یادت هست ؟

یه نگاه گذرای بهم کرد و ابروهایش درهم گره خورد.

نازگل: «خواب دیدم که یه چیز نامرئی تو اتاقم اومده بود.»

سرم رو آرام تکون دادم.

- ببین نازگل بهتره جدی باهم حرف بزنینم، تا حدودی من رو شناختی تو الان جزیی از خانواده مایی، من

نمی تونم بینم اینجا زندگی می کنی.

خواست اعتراضی بکنه که دستم رو بالا اوردم، تا پابرهنه وسط حرفم نپره!

- گذشته مادرت خیلی تلخ بوده و پدرم باعث این تلخی بوده، ولی مادرت از حقش گذشت، نمی گم تو هم

بیخس... ولی بهتره یکم با شرایط جدید، خودت رو وفق بدی!

من تو رو تحسین می‌کنم تو شرایط سخت خم به ابرو نیاوردی، دوباره شروع به زندگی کردی.

ولی الان که موقعیتش برات فراهم شده، بهتره به بهترین نحو ارزش استفاده کنی. مادرت سهم ارثی داره که الان متعلق به توئه، لطفا نگو من این رو نمی‌خوام ارزونی خودتون... این پول حقه توه و بهتره از حقت نگذری.

نازگل: «من این ارث رو دوست ندارم، حالا که خانواده ای ندارم که بتونم ازشون محافظت کنم ... این پول به چه دردم میخوره.»

با بغض توی گلو حرف می‌زد.

- بین زندگی تو هم این جور رقم خورده، خدا خانواده ات رو رحمت کنه.

ولی الان تو باید ادامه بدی... به آرزوهات پر و بال بده، هر کاری رو که حسرتش تو دلت مونده، با این پول انجام بده.

قطره ای اشک از کنج چشمش چکید.

نازگل: «خیلی سخته نبودنشون ... دلم برایشون تنگ شده.»

- بلند شو... بریم دیدنشون.

سرش رو بلند کرد و با چشمای اشکی بهم نگاه کرد.

- من بیرون منتظرت می‌مونم.

\*\*\*\*\*

- سلام

مادر: «سلام عزیزم خسته نباشی... چرا نازگل رو با خودت نیاوردی؟»

- مادر نگران نباشید، باهاش حرف زدم امشب رو می خواد خونه خودش باشه، ولی دیگه از فردا قراره اینجا  
خونش باشه.

هدا: «وای چه عالی!»

مادر: «هوتن خیلی ازت ممنونم، خیلی نگرانش بودم تک و تنها چطوری می خواست گلیمش رو از آب بیرون  
بکشه.»

پدر هم لبخندی بهم زد و قدرشناسانه نگاهم کرد.

\*\*\*

شیدا: «چطور راضیش کردی؟ من خیلی باهاش حرف زد، اصلا دلش نمی خواست این جا زندگی بکنه!»

بعد شام من و شیدا به سمت ساختمون خودم اومدیم، تا راحت تر بتونیم حرف بزنینم.

- خب... دیگه راضیش کردم.

لبخندی هم چاشنی حرفم کردم.

شیدا: «چیه خیلی شاد می زنی؟»

نگاهی بهش کردم و با لحن جدی گفتم :

- شیدا یه چیز برام عجیبه، من مطمئنم نازگل خواب ندیده بود، حس می کنم یه نیرویی که جلوی من رو گرفته که نتونم حقیقت رو بفهمم.

شیدا: «چی می تونه جلوتو بگیره... تو یه "گورو" هستی.»

- درسته ولی اگه دست کسای دیگه ای در میون باشه، نیروم محدود می شه و کار زیادی نمی تونم انجام بدم، این رو خودتم خوب می دونی.

رنگ شیدا کمی پرید، ولی زود به حالت عادی برگشت.

شیدا: «این امکان نداره... کسی با تو دشمنی نداره، ئکه بخواد از موجودات ماورایی برای اذیت تو و خانواده ات استفاده کنه.»

با لحن مرموزی گفتم :

- بالاخره معلوم می شه، بهتره بخوایم... تو هم حواست باشه اگه چیز مشکوکی دیدی خودت کاری نکن، من رو خبر کن.

شیدا: «باشه... شب بخیر.»

با اکراه از جاش بلند شد، همه حرکاتش خیلی کند و آهسته بود... به طرفم برگشت طوری که نفسهایش به صورتم می خورد.

به حالت سوالی بهش نگاه کردم.

ولی اون دستش رو روی سینم گذاشت، با لحن پر از نازی شروع به حرف زدن کرد.

شیدا: «هوتن من دیگه نمی تونم تحمل کنم، می دونی چند ساله همدیگه رو می شناسیم و من از همون اول شیدای توام.

همه این سالها تلاشم این بود به جایی برسم، بتونم کنارت قدم بردارم و حالا حس می کنم که هم شان تو شدم. دیگه نمی تونم هر روز تو رو ببینم و بهت نزدیک نشم. فقط بذار کنارت بمونم... می ذاری؟!»

یه قدم به عقب برداشتم، نمی دونستم چی بگم اون خودش بهتر از احساساتم خبر داشت.

- تو خودت بهتر از هر کسی من رو می شناسی، می دونی که چه جایگاهی برام داری... من نمی تونم اون طور که تو می خواهی دوستت داشته باشم، تو فقط برای من یه دوستی مثل کامران، من کسی رو دوست ندارم.»

شیدا: «ولی هوتن...»

- شیدا بهتره در این مورد حرف نزنیم، خودت اذیت می شی من نظرم عوض نمی شه.

همون موقع در اتاق باز شد، یه لحظه شیدا رو حس کردم که به من چسبیده و داره من رو...

همه اینا تو کمتر از چند ثانیه افتاد، من با جیغ خفه هدا شیدا رو از خودم جدا کردم.

عصبی شده بودم شیدا سرش رو پایین انداخته بود، هدا با غضب نگاهم می کرد. با صدای هدا هومن هم دم در اتاق او آمد.

هومن: «هدا چی شده... چرا جیغ زدی؟»

ولی با نگاه کردن به فاصله من و شیدا فکر کنم، موضوع رو حدس زد که دست هدا رو گرفت و به زور کشان کشان بردش.

شیدا: «بخشید... دست خودم نبود.»

- برو تو اتاق، دیگه نمی خوام در این مورد چیزی بشنوم، اگه نمی تونی تحمل کنی همین رابطه دوستی رو هم بهم می زنیم.

شیدا: «هوتن!! من نمی تونم...»

- برو... لطفا.

با ناباوری بهم نگاه کرد، خواست حرفی بزنه ولی نگفت و با قدم های لرزون بیرون رفت.

سعی کردم با قدم زدن خودم رو آرام کنم، ولی خیلی کلافه بودم دلم می خواست سیگاری روشن کنم... ولی از چند سال پیش استادم توی تعلیم تو چین ممنوع کرده بود.

به طرف حموم رفتم تا دوشی بگیرم و به آرامش برسم.

\*\*\*

با صدای جیغی از خواب پریدم، نمی‌دونستم خواب دیدم یا واقعا صدای جیغ می‌اومد.

چند لحظه ای صبر کردم صدا از خونه نبود، ولی صدا خیلی آشنا بود و اصلا شبیه خواب نبود، مثل اینکه کسی ازم کمک می‌خواست.

چشمام رو بستم و لحظه ای صورت کسانی که برام مهم بودن رو تصور کردم.

به سرعت پیراهنی پوشیدم و با همون شلوار ورزشی سوار ماشین شدم، به سرعت از خونه خارج شدم.

...

\*\*\*

از چیزی که دیدم درونم از ترس یخ بست، شعله های آتش بود که از طبقه سوم دیده می شد... پس نازگل چی؟! با این فکر سریع از ماشین پیاده شدم و هراسون به طرف خونه دویدم.

ماموران آتش نشانی می‌خواستند جلوم رو بگیرند، مستاصل داد زدم... نازگل اون جاست.

یکی از اونا من رو به کناری کشید.

- شما چه نسبتی با اون خانم دارید؟

با صدای بلندی گفتم :

- الان وقت این سوالاته؟...دختره تو آتیش گیر افتاده.

- آقا به کم آروم باشید، کسی تو خونه نیست.

با تعجب پرسیدم:

- یعنی چی؟! پس کجاست؟

- ما همه طبقات رو با دقت گشتیم، کسی توی خونه نبود.

- این امکان نداره... پس ناز گل کجاست؟

گوشیم رو در آوردم و شمارش رو گرفتم. ولی خاموش بود... یعنی بعد رسوندن من دوباره از خونه خارج شده، پس اون خواب من چی؟

نمی تونستم خوب فکر کنم و روی ماجرا تمرکز کنم، آتیش هم به سرعت مهار شده بود به طرف مامور رفتم.

- مطمئنید کسی تو ساختمون نیست؟

- بله آقا... همه جا رو گشتیم کسی داخل ساختمون نبود.

دوباره به طرف ماشین رفتم، با این اعصاب خراب نمی تونستم تمرکز کنم.

به سمت خونه کامران راندم با اینکه می دونستم الان من رو به فحش می گیره، چرا این وقت شب مزاحمش شدم.



\*\*\*

چند بار زنگ در رو زدم.

کامران: «هوتن تویی؟! نصف شبی این جا چی کار می کنی؟»

- کامران در رو باز کن.

با آسانسور به طبقه هفتم رفتم، کامران جلوی واحد با حالت خواب آلود ایستاده بود، با دیدن من تو اون لباس ها تعجب کرد.

کامران: «چی شده؟! این چه سرو وضعیه؟!»

بدون جواب دادن به طرف آشپزخونه رفتم لیوان آبی پر کردم و لاجرعه سرکشیدم.

- به اتفاقهایی داره میوفته و من ازشون نمی تونم چیزی بفهمم.

می رم تو اتاق... لطفا مزاحم نشو می خوام تمرکز کنم.

برای حل این معما باید از نیروی برون فکنی استفاده کنم.

جای خیلی تاریکی مثل جنگل بود، نازگل با یه لباس نازک به یه درخت تکیه داده بود. ولی همه بدنش از

ترس و سرما می لرزید، صدای هوهوی جغد هم توی شاخه ها می پیچید.

هر چه قدر سعی کردم... نتونستم اون جنگل رو بشناسم و بفهمم نازگل کجاست.

چشمام رو باز کردم این امکان نداره... مگه این که نیروی دیگه‌ای مانع بشه.

باید می‌فهمیدم چند ساعت قبل چه اتفاقی واسه نازگل افتاده.

دوباره تمرکز کردم؛ چند ساعت پیش...

فقط دویدن نازگل از پله‌ها رو دیدم، با لباس تو خونه، هراسون می‌دوید بدون اینکه حتی سرش رو برگرونه و عقب رو نگاه کنه... فقط با وحشت می‌دوید.

این‌طوری نمی‌شد مثل فیلم‌ها فقط یه چیزهای کوچیک رو می‌دیدم، که اونم بدرد نمی‌خورد.

از اتاق خارج شدم کامران روی مبل نشسته بود.

کامران: «هوتن چه شده؟... بگو شاید تونستم کمکت کنم.»

- خودمم چیز زیادی نمی‌دونم... نازگل یه شبه ناپدید شده و من نمی‌تونم پیداش کنم.

جریان خونه خودم و مزون رو براش تعریف کردم.

کامران: «یعنی کسی داره سعی می‌کنه بهش آسیب بزنه؟!... ولی آخه چرا مگه نازگل چی کار کرده؟»

سکوتی بینمون شکل گرفت.

- کامران؟

کامران: «هوم؟!»

- من به شیدا شک دارم.

با تعجب بهم نگاه کرد

کامران: «چرا؟!...درسته من ازش خوشم نمیاد...ولی فکر نکنم دیگه این قدر نمک شناس باشه، این همه در حقش خوبی کردی.»

- کسی که به پدر و برادرش رحم نمی کنه...معلومه آدم سنگدلیه!

کامران: «یعنی چی؟!»

فقط بهش نگاه کردم.

- هوتن... یعنی تو با کسی که می دونی آدم درستی نیست؛ دوستی می کنی؟

- شیدا تنها کسی بود که می تونستم راحت باهاش ارتباط برقرار کنم، هر دو مون عین هم بودیم، من به یه دوست احتیاج داشتم که بتونم در این موارد باهاش حرف بزنم... به من قول داده بود دیگه از نیروش سو استفاده نکنه.

کامران: «چرا بهش شک کردی؟»

- تنها کسی که می تونه از این کارها بکنه شیدااست، ولی خودش به تنهایی نمی تونه چون نیروش محدوده.

باید از کسای دیگه ای کمک بگیره که اونم خیلی خطرناکه.

کامران: «هوتن...دیگه داری من رو می ترسونی؟ از کی کمک می گیره؟... نکنه منظورت به ارواح و ایناست.»

فقط تونستم سرم رو تکون بدم.

– وای خدای من! حالا باید چی کار کنیم؟ نازگل چی می شه؟

– باید طی العرض کنم که بدونم چی شده، بهتره بریم خونه اونجا آرامش بیشتری دارم.

کامران: «من دیگه کجا پیام؟... داداش بی خیال ما شو، من از این کارها می ترسم.»

– زود باش... شاید به کمکت احتیاج داشتم، وسایلت رو جمع کن چند روز پیش من بمون، این طوری خیال

من راحتتره.»

با غر غر به طرف اتاقش رفت، بد جور فکرم درگیر بود آگه شیدا همچین کاری کرده باشه...

\*\*\*

با صدای بلند تلویزون نازگل سریع از جاش بلند شد، با تعجب به دوربرش نگاه کرد.

همه جا خیلی تاریک بود و فقط صدای جیغ از فیلم تلویزیون شنیده می شد. با دست های لرزون گوشی رو

از زیر بالشش برداشت، چراغش رو روشن کرد؛ ساعت دو نیمه شب بود.

با دلهره اطرافش رو نگاه کرد، از بیرون اتاق صداهای وحشتناکی میومد، کسی با چیزی نوک تیز روی درب

فلزی خط می کشید، صدای خیلی بدی بوجود آورده بود.

دندان های نازگل از ترس تلیک تلیک صدا می کرد، حس می کرد شبیحی روش خم شده که جسم ندارد، صداهای نامفهوم از خودش در می آورد.

جیغ هیستریک نازگل بلند شد خواست از تخت بلند بشه، شبیح از شانه هایش گرفت و محکم به دیوار کوبوندش.

بی حال از شدت ضربه زیر لب ناله ای کرد... خواست از جاش بلند شه!

مغزش فرمان فرار می داد، اما دست و پای لرزانش یاریش نمی کردند.

ناگهان بدنش به وسیله موهایش به سمت بالا کشیده شد... جیغ بلندی از زور درد کشید، شروع به دست و پا زدن تو فضا کرد.

خنده ترسناکی از همه طرف به گوش می رسید.

صدای باز و بسته شدن پنجره اتاق به گوش می رسید و این ترس نازگل رو تشدید می کرد.

شبیح موهایش رو ول کرد، نازگل با صورت به زمین افتاد، پارچه ای از روی زمین برداشت و با سرعت به طرف در اتاق دوید، ولی مانعی جلوش میومد؛ چند بار پاش پیچ خورد و با صورت به زمین خورد... اون شبیح مرتب بهش نزدیک تر می شد و جیغ های وحشتناکی می کشید.

به طرف راه پله ها دوید... از چند پله سقوط کرد... ولی بی توجه دوباره بلند شد و این بار با سرعت بیشتری دوید... پشت سرش، من هم می رفتم. تو اون شب تاریک بدون توجه به دوروبرش فقط می دوید، چند بار به

شدت زمین خورد... زخمی شدن زانوهایش رو می دیدم. ولی اون اصلا توقف نمی کرد تا این که به یه پارک رسید، میون درخت های انبوهش پنهون شد.

لرزش بدنش قطع نشده بود، اینجا هم سرد و نا امن بود.

آروم بهش نزدیک شدم و دم گوشش نجوا کردم.

- نازگل جان... دیگه جات امنه از اینجا تکون نخور، از هیچی نترس من پیشتم و مراقبت هستم.

کمی از لرزش بدنش کم شد، ولی هنوز هم حالش خیلی بد بود، باید هر چه زودتر دنبالش می رفتم.

پس به ناچار تنهاش گذاشتم و از عالم رویا بیرون اومدم.

خیلی خسته بودم، ولی باید دنبال نازگل می رفتم.

هوا هم روشن شده بود، کامران تو سالن بالا روی کاناپه خوابیده بود، آروم صداش کردم تا اونم همراه من بیاد.

به اتاق خواب برگشتم و پتوی اضافه ای برداشتم.

ماشین رو به منطقه مورد نظر روندم، کامران هم ساکت نشسته بود.

می دونستم بهم اعتماد داره و من واقعا ممنونش بودم.

به پارک مورد نظر رسیدیم.

کامران: «ناز گل اینجاست؟»

یه پارک پراز درخت شبیه جنگل بود، ولی حالا که هوا روشن بود دیگه خیلی ترسناک به نظر نمی رسید.

بالاخره از دور دیدمش، تکیه به درخت تو خودش جمع شده و مثل بید می لرزید.

هوای صبحگاه پاییزی هم سرد بود، با صدای پای ما به طرفمون برگشت خودش رو بیشتر جمع کرد.

نمی خواستم بترسه زود گفتم:

– عزیزم نترس... منم هوتن، اومدم پیشت دیگه از هیچی نترس.

اروم بهش نزدیک شدم، ترس رو تو چشماش می دیدم...هنوز تو شوک بود. پیشش نشستم و پتو روی دوشش انداختم.

– ناز گل من رو می شناسی؟

ولی هیچ عکس العملی نشون نداد.

کامران: «هوتن با این دختر چی کار کردند؟»

حرفی برای گفتن بهش نداشتم، فقط با ناراحتی سرم رو تکون دادم.

مستقیم به عمق چشم های ناز گل نگاه کردم، باید تحت تاثیرش می داشتم.

– ناز گل جان... ما الان می ریم خونه، دیگه کسی اذیتت نمی کنه، به من اعتماد کن.

حرف خاصی نگفت، ولی از آرامش چشماش فهمیدم که بهم اعتماد کرده.

بازوش رو به آرومی گرفتم و از زمین خیس بلندش کردم، زانوهاش بشدت می‌لرزید و نمی‌تونست روی پاهاش بایسته.

کامرانی با کمی عصبانیت گفت:

- نمی‌خوای که با این حال وادارش کنی راه بیاد... بغلش کن دیگه!

چشم غره ای بهم رفت و جلوتر از ما راه افتاد.

تو اون وضعیت خندم گرفته بود، این کامران هیچ وقت آدم نمی‌شد.

به زور چشماش رو باز نگه داشته بود و چهره اش هم بشدت سفید و بی رنگ بود.

راه حل کامران بهتر به نظر می‌رسید، دخترک توان راه رفتن نداشت.

کامران: «مرد حسابی چرا استخاره می‌کنی، این هوا برای ما که این همه پوشیدیم سرده...چه برسه به این

دختر که هیچی تنش نیست.»

دستم رو آروم زیر زانوش بردم و بلندش کردم، به طرف ماشین حرکت کردیم.

نزدیک ماشین کامرن سویچ رو از جیبم برداشتم، منم همراه نازگل پشت نشستم...

توی اتاق خودم خوابوندمش و بیرون اومدم.



بچه ها بیدار شده بودند و از کامران علت حضورش رو می پرسیدند.

با دیدن من به طرفم اومدند.

هومن: «چی شده؟... کامران می گه نازگل این جاست.»

- آره دیشب برای مزون حادثه ای پیش اومده، این جا آوردمش.

نمی خواستم کسی از اتفاقاتی که افتاده خبر دار بشه.

هدا: «چه اتفاقی... حال نازی خوبه؟»

- متاسفانه ساختمون مزون آتش گرفته.

هر دوشون هم زمان گفتند.

- چی؟... حال نازی خوبه؟ اتفاقی که براش نیوفتاده؟

- نه خیالتون راحت، فقط یکم ترسیده و شوک بهش وارد شده... چند ساعت دیگه بهتر می شه.

هدا: «می رم به مامان و بابا بگم.»

اون دوتا که رفتند، به طرف اتاق شیدا رفتم ولی کسی اون جا نبود.

شمارش رو گرفتم... ولی در دسترس نبود.

باید از یہ چیزهایی مطمئن می شدم، ولی خیلی خسته و فرسوده بودم، نیاز به استراحت داشتم تا بتونم درست فکر کنم.

- کامران من خوابم میاد، فردا نمی تونم به بیمارستان برم... مطب رو هم تعطیل می کنم. باید بعدش شیدا رو پیدا کنم،

الان اون دوقلوها مادر و پدر رو این جا می کشوند، بهشون یہ چیزهایی سربسته بگو... ولی اشاره ای به اتفاقات نکن.

کامران: «باشه، خیالت راحت خودم همه چی رو سرو سامون می دم... فقط هوتن بازم تهدیدی برای نازگل یا اعضای خانواده ات هست؟»

- راستش نمی دونم اول باید شیدا و عامل اصلی این جریانات رو پیدا کنم.

کامران: «باشه، کاری داشتی زنگ بزن.»

- ممنون ازت رفیق... راستی نازگل به این زودی ها از خواب بلند نمی شه، بهشون بگو که مزاحمش نشن.

کامران: «یہ سوال دیگه؟ می خوای حافظش رو پاک کنی؟!»

با استیصال بهش نگاه کردم، این اولین باری بود که نمی دونستم باید چه تصمیمی بگیرم.

- واقعا نمی دونم.

دستی روی شونم زد و گفت:

- مطمئنم... بهترین تصمیم رو می گیری.

به طرف اتاق رفتم تا حواسم بهش باشه... روی کاناپه بالشی گذاشتم و خوابیدم.

با صداهایی که از حیاط به گوشم می رسید از خواب بلند شدم؛ به ساعت نگاه کردم تازه نیم ساعت بود... که خوابیده بودم.

با خستگی دستی توی موهام کشیدم، شاید حال پدر بد شده بود.

به طرف حیاط رفتم، پدر رو روی برانکادر به امبولانس منتقل می کردند، با نگرانی نزدیکش شدم ماسک اکسیژن رو از صورتش برداشتم.

با سرفه و صدای ضعیفی صدام کرد.

پدر: «هوتن کارهای اداری انتقال ارث رو انجام بده، تا ناز گل زودتر به حقش برسه.»

دوباره سرفه ای سختی کرد، رنگ صورتش به شدت پریده بود.

- خودتون رو خسته نکنید، بعدا درموردش حرف می زنیم... الان باید بیمارستان برید.»

پدر: «می ترسم دیگه فرصتی برام نمونه باشه.»

هدا: «بابا این چه حرفیه ای، شما با یه عمل حالتون خوب می شه.»

- الان بهتره برید، بعدا در موردش حرف می زنیم.

با اطمینان چشمم رو باز و بسته کردم تا خیالش راحت باشه.

مادر همراه پدر سوار امبولانس شد و رفتند.

به طرف هدا و هومن برگشتم.

-هومن برو بیمارستان، با دکترش حرف بزن... یا اینجا جراحی کنه یا این که به لندن انتقالش بدیم.

هدا: «آخه خودش قبول نمی کنه!»

-قبول می کنه... خواهری نگران نباش.

هومن با لبخند نگاهم کرد و دستی بروی شونم زد.

هومن: «اگه تو نبودی چی کار می کردیم، داداش مرسی که هستی.»

منم لبخندی به روی هردوشون زدم.

-شما برید، منم زودی میام... اگه کاری هم داشتید به کامران بگید اون حل می کنه.

به طرف خونه برگشتم، نمی دونستم با نازگل چی کار باید کنم.

معلوم نبود تا کی کارمون تو بیمارستان طول بکشه، نمی خواستم بدون من از خواب بلند بشه، حتی

می ترسیدم تنه اش بذارم.

آروم مثل یه فرشته خوابیده بود، ولی رنگ صورتش هنوز هم پریده بود.

قرآنی بالا سرش گذاشتم، دست کوچکش رو گرفتم و تمرکز کردم خوابش رو یه کم عمیق تر کردم که تا برگشتم بیدار نشه.

چند تا از خدمتکارهارو گفتم تا اومدنم مواظب نازگل باشند.

تقریباً خیالم از بابتش راحت شد، کاری کردم که کسی نتونه بهش نزدیک بشه.

دوشی گرفتم و از خونه خارج شدم.

وقتی به بیمارستان رسیدم تقریباً همه کارها انجام شده بود، وضعیت پدر هم ثابت شده، قرار بود به لندن انتقالش بدیم.

توی اتاق کامران نشستیم.

مادر: «هوتن مادر اتفاقی که نمی‌افته؟!»

این رو با نگرانی ازم پرسید.

- مادر من که خدا نیستم همه چی دست اونو، ان شاءالله همه چی به خوبی انجام می‌شه.

مادر زیر لب گفت: «ان شاءالله.»

هومن: «هوتن تو با ما نمیای؟»

- نه نمی‌تونم مطب رو تعطیل کنم، بعدش یه کارهای واجبی دارم که باید تو این چند روز انجامش بدم.

هدا: «کاش تو هم بودی، وقتی هستی ادم از هیچی نمی ترسه.»

با لبخند پر رنگی نگاهش کردم.

–نگران هیچی نباشید، من هم به محض اینکه تونستم کارم رو روبراه کنم، میام و چند روز پیشتون می مونم.

مادر: «راستی نازگل چی می شه، کاش اونم با ما راهی کنی.»

رفتن نازگل خطرناک بود، باید پیش خودم می موند، تا خیالم از بابتش راحت بشه.

– فعلا نمی شه چون باید پاسپورت و ویزاش حاضر بشه، که به این زودی ها امکانش نیست، در ضمن هنوز مراسم چهلیم مونده.

مادر دوباره چشماش اشکی شد.

مادر: «آره راست می گی... بهتر نیست ماهم تا چهلیم این جا بمونیم.»

–ده روز مونده... وضعیت پدر فکر نکنم مساعد باشه!؟

سوالی به هومن نگاه کردم.

هومن: «نه، دکتر گفت هر چه زودتر باید عمل بشه، نمی شه تا اون موقع صبر کنیم.»

– پس شما برید من همه کارهای این جا رو می کنم، بعد از چهلیم اگه نازگل قبول کرد باهم میایم.

ساعتی بعد از بیمارستان بیرون اومدیم. هدا پیش پدر تو بیمارستان موند و هومن هم مادر رو رسوند.

منم به طرف خونه شیدا رفتم.

...

در خونه باز شد، خوبه... هنوز این قدر جرات داشت که در رو روم باز کرده بود.

با دیدنش یه لحظه جا خوردم، یه پیرهن دکلمه کوتاه سبز رنگ پوشیده بود، ته آرایش سبز ملایم هم داشت.

شیدا: «سلام خوش آمدی؟»

ب\*و\*س\*ه ای روی گونم کاشت، ابرو هام کمی بالا پرید... لبخند کجی زدم و سرم رو آروم تکون دادم.

–خوشگل شدی... جایی می خوای بری؟!

با خجالت گفت:

–بعد از ظهر یکی از دوستانم یه دوره همی دخترونه داره، می خواستم ازین لباسام بینم کدومش بهم میاد.

–تو هر چی بپوشی بهت میاد.

چشمش از خوشحالی برقی زد، روی مبل سه نفره توی پذیرایی نشستم.

شیدا: «بخاطر دیشب معذرت می خوام، راستش صبح هم از خجالت زود از خونه بیرون زدم.»

عین دختر بچه ها دست هاش رو تو هم گره زده و روبروم ایستاده بود.

فقط نگاهش کردم و آرام لبخندی به روش زدم؛ مثل اینکه از لبخندم جرات پیدا کرد، سرم رو بالا گرفتم تا بتونم صورتش رو ببینم.

شیدا: «هوتن... تو نظرت عوض نشده؟»

-تو چی فکر می کنی؟!

شیدا: «راستش... چجوری بگم یه حسی دارم... نمی شه یه فرصت بهم بدی؟»  
سکوت کردم.

-تو که می دونی من به جز تو کسی رو ندارم... تو همه زندگی منی، می دونم گاهی آدم بده شدم ولی بهت قول دادم دیگه کاری نکنم و سر قولم هم موندم.

-ولی تو از کاری که در حق خانواده ات کردی پشیمون نیستی!

شیدا: «چطور پشیمون باشم اونا حقشون بود... می دونی که چقدر تحقیرم کردند، چقدر کتکم زدند، اونم برای چیزی که دست خودم نبود، هوتن بهم می گفتند ذهنشون رو نخونم... چطوری جلوش رو می گرفتم مگه دست خودم بود، خودت برای این که نیروهات رو کنترل کنی سالها تعلیم دیدی. هنوزم ناخواسته گاهی فکر دیگران رو می خونم... دست خودم نیست.

چقدر کتک خوردم وقتی فهمیدم بابا با زن صیغه ایش بود، منم این رو جلوی مامان گفتم.



یا موقعی که شهاب تو مهمونی ترتیب به دختر رو داده بود، بعدش تو دردرس افتاده بود و ازم خواست حافظه اون دختر رو پاک کنم که شهاب رو فراموش کنه.

اینا به نمونه از آزار و اذیتهاشون بود، تو که همش رو می‌دونی اونا لایق مرگ بودند.

وقتی شهاب از توهمات می‌دید دست به خودکشی زد، بابام بخاطر آبروی ریخته شدش سگته کرد... ناراحت نشدم اونا تاوان کارهای خودشون رو پس دادند.»

قطره اشکی که از چشمش چکید، با پشت دستش پاک کرد.

کمی جلوتر اومد و روی پاهام نشست، عکس العملی نشون ندادم.

-هوتن وقتی تو رو دیدم... فهمیدم مرد به کی می‌گن! تو بهم یاد دادی با ارزشم... بذار همه زحمات رو جبران کنم.

دستم رو روی کمرش گذاشتم و به آرومی فشردمش... با این کارم لبخندی روی لبش شکل گرفت.

شیدا: «نمی‌خواهی چیزی بگی؟!»

من هم لبخند کجی روش زدم.

-چطور می‌خواهی جبران کنی؟

لبخندش شیطانی شد.

شیدا: «هر طور تو بخوای؟»

دست چپش رو پشت گردنم برد و با انگشتش خطهای فرضی می کشید، با دست راستش با دکمه پیراهنم بازی می کرد. یکی از ابرو هام رو بالا بردم و باهمون لبخند نگاهش کردم... سرش رو کج کرد و خواست بیوسه که سرم رو کنار کشیدم.

با ترس به چشمام نگاه کرد، وقتی دید سربه سرش می دارم، دکمه های پیرهنم رو باز کرد و دستش رو نوازش گونه روی س... م کشید.

چشمام رو بستم و سرم رو به مبل تکیه دادم. کمی ذهنم رو اطراف خونه چرخوندم... خم شدنش رو روی صورتم احساس کردم، ولی چشمام رو بسته نگه داشتم... لبهاش رو حس کردم... دستش روی کمر بند شلوارم که گذاشت، تو یه حرکت روی مبل خوابوندمش و خودم هم کمی به طرفش خم شدم. با لبخند بزرگی نگاهم می کرد، همه جای صورتشو از نظر گذروندم.

دستاشو خواست دور گردنم بندازه، که با یه دستم گرفتم... بالای سرش نگاهش داشتم.

سرم رو پایین بردم، درست تو میلیمتری لبش به چشماش نگاه کردم.

- کی رو سراغ ناز گل فرستادی؟

به آنی رنگ چهرش پرید... ولی زود به خودش مسلط شد و گفت:

- از چی حرف می زنی؟

نافذ نگاهش کردم، وقتی فهمید همه چیز رو می دونم... برای بلند شدن تقلا کرد... ولی نذاشتم.

–می شنوم!

شیدا: «ولم کن... من زود باور فکر کردم دوستم داری، نگو اومدی از دختر عمه ات دفاع کنی.»

صداش رفته رفته داشت بم تر می شد.

–چرا

باز هم تقلا کرد... می خواست بلند بشه.

– تا حرف نزنی نمی دارم بلند شی!

شیدا: «لعنتی از جونم چی می خوای؟ من فقط دوستت دارم... اگه نمی خوای از این جا برو.

فقط نگاهش کردم، وقتی که فهمید چاره ای نداره با صدایی بم شروع به تعریف ماجرا کرد:

– برای این که دوست دارم... برای این که از اون خانواده پولدارت بدم میاد، برای این که این همه مورد اعتماد

دیگرانی و برایشون همه کاری می کنی... همیشه تو همه کارها از من بهتر بودی... ازت متنفرم...!

به عمق چشماش نگاه کردم.

–چرا فقط نازگل رو اذیت می کنی؟ و بقیه خانواده ام نه؟!

چشماش رو محکم بست، پس نمی خواست من چیزی بفهمم... از روی مبل بلند شدم.

—خودت همه ماجرارو ریز به ریز برام می‌گی.

شیدا: «من چیزی برای گفتن ندارم، از خونم برو بیرون... بذار به درد خودم بمیرم...!»

بازوش رو گرفتم و کمی فشارش دادم، اهل خشونت نبودم... ولی گاهی وقتا ازش استفاده می‌کردم.

— چرا نازگلو اذیت کردی؟ کار خودت نبود می‌دونم... کی رو سراغش فرستادی؟ تو که تازه اون رو می

شناختی، تا حالا هم که کاری باهاش نداشت که بخوای بلایی سرش بیاری...!

شیدا: «برای اینکه تو رو دوست دارم می‌فهمی؟»

— من رو دوست داری، اون وقت می‌ای دختر عمه ی من رو اذیت می‌کنی؟! اونم کسی که چند وقت بیشتر

نیست به ما اضافه شده، زود باش واقعیت رو بگو.

شیدا: «من دیدم... دیدم که تو و اون بهم علاقمند می‌شید...!»

با تعجب بهش نگاه کردم.

روی زمین نشست و ادامه داد:

— من از خیلی وقت پیش دوستت داشتم، دختر اطرافت زیاده ولی برات مهم نبود، ولی نازگل داشت برات

مهم می‌شد...!

— برای خودت چه قصه ای بافتی! نازگل برام مثل هداست... تا حالا راجع بهش فکر هم نکردم.

شیدا: «الان این جوریه، ولی قراره چند وقت دیگه علاقه ای بینتون شکل بگیره... ولی من نمی‌ذارم.»

با جمله آخر تن صدایش و حالت چشماش عوض شد.

–من دوست دارم و نمی‌ذارم کسی وارد زندگیت بشه... تو فقط مال منی...!

چونش رو تو دستم گرفتم و کمی فشارش دادم.

–بهتره مواظب حرکات باشی، به حرمت دوستی که داشتیم این بار رو باهات کاری ندارم... ولی اگه بازم

نزدیک یکی از اعضای خانواده ام بشی، می‌دونی که چه کارهایی از دستم بر میاد

چونش رو از دستم آزاد کرد و اونم نافذ من رو نگاه کرد.

شیدا: «این بار کاری از دستت بر نمیاد! نازگل در اختیار منه و تو نمی‌تونی ازش محافظت کنی، تا وقتی از بین

نبرمش راحتش نمی‌ذارم...!»

با نگاه کردن به چشماش از همه افکار پلیدش تونستم سر در بیارم.

–تو یه روانی هستی... که با این کار زندگی خودت رو پایان می‌دی، فکر کردی شهاب رهاش می‌کنه با اون

همه بلایی که سرش آوردی... مگه نمی‌دونی استفاده از ارواح اخرش خودت رو نابود می‌کنه...!

شیدا: «من نابود نمی‌شم، شهاب مثل موم تو دستامه... هر کاری بهش بگم می‌کنه، نابودی نازگل از اهدافمه و

تو هیچ کاری نمی‌تونی بکنی.»

خنده بلندی کرد، خوی شیطانیش بلند شده و نمی‌شد برایش کاری کرد.

- من برای محافظت از خانوادهم هر کاری می‌کنم... حتی گذاشتن از خون خودم!

لحظه ای مکث کردم و دوباره به چشمان شیدا نگاه کردم.

- شهاب داری برای کی کار می‌کنی... برای کسی که زندگی جسمی تو رو پایان داد؟! کسی که فرصت

زندگی کردن رو ازتون گرفت؟!!

شیدا: «از خونه من برو بیرون.»

- من هر کاری برای سالم موندن و سالم زندگی کردنت انجام دادم، ولی نفهمیدم تو اصلاح پذیر

نیستی... کسی که به خانواده اش رحم نکنه هیچ وقت درست نمی‌شه.

به هر دو تون هشدار می‌دم به حریم من نزدیک نشید، وگرنه شیدا، بدجور جوابش رو می‌دم...!

از خونه بیرون اومدم... فکر نمی‌کردم کسی که این همه درحقتش خوبی کرده بودم، یه روزی دست‌مزد رو

این‌جوری کف دستم بذاره.

نگران نازگل بودم، به خودم نمی‌تونستن آسیب بزنن ولی اطرافیانم... خوب بود که بچه‌ها به لندن می‌رفتند،

شیدا دیگه این‌قدر قدرت نداشت که تا اون‌جا دنبالشون کنه.

ولی نازگل... نمی‌تونستم مواظبش باشم، برای همین شیدا خودش مستقیم وارد نشده بود... چون می‌دونست

در برابر من شکست می‌خوره، ولی با وارد کردن روح شهاب کار من رو سخت‌تر کرده بود.

باید همه توانم رو برای محافظت از نازی به کار می‌بردم، این شاید آغاز مبارزه من با ارواح بود.

داشتم ماشین رو داخل می بردم که آقا غلامحسین گفت مادر باهام کار داره.

خاتون با خوشرویی در رو باز کرد، به طرف نشیمن رفتم که صدایی توجهم رو جلب کرد، مثل اینکه مادر مهمون داشت.

با ورودم سکوتی حاکم شد، سلام کردم و مهمونارو از نظر گذروندم.

سعید: «بخشید مزاحمتون شدیم، راستش صبح که ساناز رفت به نازگل خانم سربزنه، می بینه مزون آتیش گرفته و خبری هم از ایشون نیست، گوشیشون هم خاموش بود... ماهم خیلی نگران شدیم.»  
مخاطب همه حرفاش من بودم، ساناز از حال نازگل پرسید.

– حالشون خوبه... نگران نشید فقط یکم شوکه اس.

مادر: «هوتن جان... خدمتکارا نداشتن بریم اتاقت، گفتن تو اجازه ندادی!»

– بله مادر دستور من بود، من الان نازگل رو میارمش.

با اجازه ای گفتم و به طرف ساختمون خودم رفتم.

صورتش رنگ به خود گرفته بود، معلومه تو آرامش خوابیده، دستم رو روی پیشونیش گذاشتم، یاد حرف های شیدا افتادم.

یعنی قرار بود قسمت مابه هم گره بخوره.

دختر زیبایی بود... نه زیبایی افسانه ای به زیبایی معمولی با نمک بود.  
 اگه این اتفاقات برایش نمی افتاد، مطمئنا دختر پرشور شیطونی می شد.  
 لبه تخت نشستم، دستش رو آروم گرفتم...

خیلی فکر کرده بودم بهتره چیزی از حوادث اخیر به یاد نمی آورد، وگرنه نمی تونست خودش رو جمع و جور کنه.

تو ذهنش رخنه کردم، همه اتفاقات مربوط به شیدا رو از ذهنش پاک کردم.  
 چشمش رو آروم باز کرد.

-سلام... خابالو چقدر می خوابی؟

با تعجب جواب سلام رو داد و نگاهی به دور بر کرد.

نازگل: «من این جا چی کار می کنم؟ وای دیشب آتیش سوزی بود و بعدش... بعدش نمی دونم چی شد... یادم نمیاد.»

-چیزی نشده... تو شوکه و بیهوش شده بودی... بعد هم که این جا آوردمت.

نازگل: «وا! تو... یعنی شما چطور فهمیدید؟ کی بهتون خبر داد؟»

چشمکی بهش زدم.



–خب دیگه ما اینیم.

نازی:«هان... یعنی خودت فهمیدی و با دست به سرش اشاره کرد.»

–آره خودم فهمیدم.

نازی:«خب... اون وقت چجوری فهمیدی؟ نکنه تو از این گوی ها داری، که تو تلویزون نشون می ده بعد از

توش دیدی؟»

با صدای بلند خندیدم.

–نه من از این گوی ها ندارم... من با تمرکز می تونم بفهمم.»

نازی:«هان؟! من که چیزی نفهمیدم.»

با لبخند گفتم:

– به موقعش می فهمی، پاشو ساناز و برادرش اومدن تو رو ببیند.

مادر و بقیه هم نگرانت هستن، من نذاشتم بیان بیدارت کنند.

نازی:«الان کیه ساعت شش رو نشون می ده؟ شش صبحه یا شب؟»

– شب.

نازی:«اوه! یعنی من از دیشب خوابیدم؟!»

-برات لازم بود... شوکه شده بودی.

نگاهی به سر و وضعش کرد، یکم سر و وضعش آشفته بود و یه چند جای صورتشم زخمی بود.

نازی: «یعنی الان همه چی سوخته؟ من دیگه هیچی ندارم.»

بغض کرد... روبروش ایستادم.

- اینجا خونه توست و ما خانواده ات هستیم، هر چی لازمست باشه برات مهیا می کنیم.

بذار هدا رو خبر کنم تا یه لباس از مال خودش بهت بده، فردا هر چیزی که احتیاج داشتی می خری.

با اومدن هدا پایین رفتم... تا اونا راحت باشند.

از تنها گذاشتنشون می ترسیدم، شیدا مطمئنا بی کار نمی نشست.

با ورودمون نازگل به طرف ساناز رفت و تو بغلش جا گرفت،

کامران هم اومده بود، منم کنارش روی مبل نشستم.

- هومن کجاست؟

مادر: «پیش پدرته.»

-وضعیتش چگونه؟

کامران: «خوبه نگران نباش، هومن هم میاد نیازی نیست بمونه؛ بخش ای سی یو نیاز نیست کسی بمونه. فقط پدر اصرار داشت، فردا نازگل خانم به ملاقاتش برن.»

با این حرف کامران، نازگل دست از حرف زدن با ساناز برداشت و گفت: «مگه چه اتفاقی افتاد؟»

هدا: «صبح که خبر آتش سوزی مزون رو دادیم، حالش بد شد و دکترش گفت حتما باید عمل بشه... ماهم

تصمیم گرفتیم به لندن ببریمش.»

نازی: «اهان... ان شاءالله که زودتر خوب بشند.»

هدا: «نازی... فردا ملاقاتش می‌ری؟»

کمی سکوت کرد.

نازگل: «اره، فردا می‌رم می‌بینمشون.»

مادر و هدا قدرشناسانه بهش نگاه کردند.

کامران با صدای آرومی کنار گوشم گفت: «وضعیتش چگونه؟ راستی رفتی دیدن شیدا؟»

– خوبه فقط آتش سوزی یادش میاد... آره رفتم و حرف‌هایی که با شیدا زده بودم رو برایش گفتم.

کامران با دهن باز نگاهم می‌کرد.

– حالا می‌خوای چی کار کنی؟

– فعلا هیچی نمی دونم...!

کامران: «هوتن... شیدا خطرناکه نمی ذاره کسی از خانواده ات راحت باشند.»

– می دونم... ولی فعلا نمی تونم رو چیزی تمرکز کنم، بذار پدر اینا برند.

چند لحظه بعد دوباره صدای کامران رو کنار گوشم شنیدم.

کامران: «می گم هوتن نظرت راجع به ساناز چیه؟»

با تعجب نگاهش کردم که بینم منظورش جدی یا شوخیه، دیدم جدی و با یه حالت خاص داره ساناز رو نگاه می کنه.

– من ساناز رو بگیرم باجناب می شیم، این دوتا عین خواهر باهم صمیمین.

هنوزم با تعجب نگاهش می کردم، که صدای هدا اومد.

– کامی چی به این داداش ما گفتی، این طور با دهن باز نگاهت می کنه.

کامران: «هیچی ازش خواستگاری کردم... عشقم شوکه شد، انتظارش رو نداشت.»

با این حرف خنده جمع بلند شد، منم لبخندی زدم و آروم بهش گفتم:

– ببند آبرومون رو بردی، ساناز رو هم فراری دادی حالا فکر می کنه تو از اونا هستی.

کامران: «ساناز نه و ساناز خانم! نگران نباش... من خودم باهاش حرف می زنم.»

– کامران یعنی تصمیمت جدیه؟ مگه تو چند بار دیدش و ازش شناخت داری؟

کامران: «به همون اندازه که تو نازی رو دیدی و ازش شناخت داری...!»

بعدش هم ابروش رو بالا برد.

با این حرفش دوباره ذهنم به طرف حرف های شیدا رفت، به نازگل نگاه کردم.

گوشی رو قطع کردم و به طرف نازگل و کامران رفتم.

بالاخره بعد سه روز تونستم پدر اینا رو راهی کنم، الانم برای بدرقشون اومده بودیم.

کامران: «کی بود؟»

– از کلینیک بود حال یکی از بیمارها بده باید برم، تو می تونی نازگل رو برسونی خونه؟

نازگل: «لازم نیست من خودم با تاکسی می رم.»

کامران: «این وقت صبح خطرناکه من دیر به بیمارستان می رم، اول شما رو می رسونم.»

نازگل: «آخه می خوام برم خونه ساناز.»

مخاطبش من بودم،

– باشه، ولی الان ساعت شش صبحه... یکم زشت نیست؟

نازگل: «نه بابا من باهاش از این حرفا ندارم.»

– کامران می تونی ببریش؟

کامران: «آره داداش فرقی نداره می رسونمش.»

نزدیک کلینیک بودم که گوشیم زنگ زد کامران بود، تعجب کردم.

– دوست عزیز... دلت به این زودی برام تنگ شد؟

صدای جیغ میومد ماشین رو کناری کشیدم، با وحشت کامران رو صدا کردم.

کامران: «هوتن.»

– کامران چی شده؟

کامران: «هوتن تصادف کردیم خودتو زود برسون، نازگل حالش بده...!»

نازگل نازگل من رو نگاه کن...

صدا قطع شد.

خیابون رو دور زدم و به طرفی جایی که تصادف کرده بودند، راندم. سرعتم خیلی زیاد بود حس می کردم

به تصادف عادی نیست.

به محل مورد نظر رسیدم ولی دوربرگردون نبود تا دور بزنم... بنابراین این طرف خیابون نگه داشتم، خودم به طرفشون رفتم.

مردم زیادی دورشون جمع بود و آمبولانس هم اومده بود... ولی صدای جیغ هیستریک نازگل رو از همین جا هم می شنیدم.

به زور افراد رو کنار زدم و خودم رو بهشون رسوندم.

نازگل رو زمین نشسته بود و نمی داشت کسی نزدیکش بشه، حتی نیروهای امداد و پلیس هم دور ایستاده بودند.

کامران یه قدیمش روی زمین نشسته بود و سعی می کرد آرومش کنه ولی اثری نداشت، هر کی نزدیکش می شد بهش چنگ می زد.

کامران: «هوتن.»

با نا امیدی اسمم رو صدا زد، صحنه فوق العاده بدی بود، تو چشمهای کامران تاسف می دیدم.

روبه روی نازگل نشستم و صورتش رو بین دستام گرفتم، با این که تقلا می کرد من رو بزنه... محکم گرفتمش ولی با ناخون هاش دستام رو چنگ زد.

مستقیم به چشمش نگاه کردم... بدون هیچ حرفی 20 ثانیه بدون پلک زدن به چشمش نگاه کردم، وقتی که دستهایش از حرکت افتادن فهمیدم که آروم شد.

جسم لرزانش رو جلو کشیدم و محکم بغلش کردم، دم گوشش آروم زمزمه کردم.

- عزیزم... آروم باش دیگه تموم شد.

جسمش هم از لرزیدن ایستاد فهمیدم که از حال رفته.

زمزمه های اطرافم رو می شنیدم... می گفتند: «دختره جنی شده و پسره هم جادوگره.» مامورهای امداد به

طرفم اومدن تا نازگل رو بگیرند که گفتم لازم نیست.

بلندش کردم و به طرف ماشین خودم به راه افتادم، این بار مامورهای پلیس جلوم رو گرفتند.

- خانم رو توی ماشین بذارم، باهاتون حرف می زنم.

که یادم افتاد ماشین اونطرف خیابونه... از مامور پلیس خواهش کردم ماشین رو اینطرف بیارند، با اکراه

قبول کرد. ماشین کنارم ایستادم در جلو رو باز کردم نازگل رو روی صندلی گذاشتم.

برگشتم که چشمم به کامران افتاد، صورتش و آرنجش زخمی شده بود.

-خوبی؟ من متاسفم...

چشم غره ای بهم رفت.

کامران: «الان وقت این حرفاس؟ بعدا در موردش حرف می زنیم... مامورها رو رد کن، فکری هم به حال

ماشین درب داغونم بکن.»



– باید اول به فکری به حال خودت بکنم تو رو بیمارستان ببرند، بعد می‌گم بیان ماشین رو ببرند... با کسی که تصادف نکردید؟

کامران: «نه فرمون رو چرخوندم به کسی ضرر مون نرسه... ولی به یه ماشینی که پارک بود زدم و بعدش هم توجوب افتادیم.»

– خودم حلش می‌کنم... ناز گل رو روبراه کنم میام پیشت.

کامران: «لازم نیست بابا، چند تا خراش کوچیکه تو مواظب خودتون باش.»

کامران رو به آمبولانس بردند، با تلاش فراوان تونستم مامورها رو راضی‌شون کنم، مجبور شدم بگم ناز گل مشکل روانی داره و بخاطر همون حمله ای که بهش دست داده، کامران نتونسته ماشین رو کنترل کنه و منجر به تصادف شده.»

بعد رد کردن مامورها، با صاحب ماشین تصادفی حرف زدم و همه هزینه های تعمیرات رو قبول کردم. به راننده مخصوص پدر زنگ زدم، تا بقیه کارها رو اون انجام بده... پونزده دقیقه ای منتظر موندیم تا اومد، سویچ رو همراه یه سری توضیحات بهش دادم و خودم به طرف خونه حرکت کردم.

که گوشی تلفنم زنگ زد، شیدا بود...

مجبور شدم ماشین رو نگه دارم و جوابش رو بدم.

شیدا: «گفتم که راحتش نمی‌ذارم!»

با صدای بلند خندید.

- فکر کردی با آزار نازگل به هدفت می‌رسی و من تو رو قبول می‌کنم؟

- نه همچین فکری نمی‌کنم... ولی نمی‌ذارم کسی هم نزدیکت بشه، هر کی باشه نابودش می‌کنم.

- می‌دونی که منم می‌تونم نابودت کنم.

دوباره صدای خنده شیطانیش بلند شد.

- نه نمی‌تونی... تو مثبت تر از اونی که بخوای از نیروهات در جهت نابودی استفاده کنی.

- اره هستم... ولی پای خانواده ام وسط بیاد منفی ترین ادم‌ها می‌شم.

- هوتن تو نمی‌تونی با نیروهای من بجنگی.

هوتن رو به طرز مسخره ای کشید، می‌خواست عذابم بده... ولی کور خونده.

- من رو از روح و جن نترسون!

صداش نرم شد و به ارومی گفت:

- ولی من بهت صدمه نمی‌زنم... من دوستت دارم.

- هه! معنی دوست داشتن رو هم فهمیدم، شیدا تو برای من مردی دیگه!

- هوتن... هوتن من رو تحریک نکن، من کاری بهت ندارم... ولی نازگل رو راحت نمی‌ذارم تا موقعی که...

- خب؟!

- تا موقعی که تو بخواسته‌ام، عمل کنی!

- اون وقت خواسته خانم چی هست؟ ازدواج با من؟

بازهم صدای خنده اش بلند شد.

- نه عشقم... می‌دونم تو هیچ وقت با من ازدواج نمی‌کنی، ولی من هم نمی‌ذارم که تو با کسی دیگه ای

ازدواج کنی... پس تا آخر عمر هر دو تا مون مجرد می‌مونیم!

کنجکاو شدم بینم دردش چیه و چی ازم می‌خواد؟

- چی می‌خوای؟

- افرین عشقم... برای این که من دیگه کاری با نازی تون نداشته باشم به خواسته‌ی من عمل می‌کنی...!

- خواسته‌ی تو چیه؟

- خواسته‌ی من این که نازگل باید...

نمی‌دونم چند ساعته که خیره به چهره نازگل تو ماشین ساکت نشسته بودم.

تو تمام این 31 سال زندگیم این قدر درمونده نشده بودم، من نمی‌توستم همچین کاری بکنم.

از وقتی که شیدا راجع به آینده من رو و نازگل حرف زده بود، دیدگاهم و احساساتم به نازگل تغییر کرده بود.

من هیچ وقت نمی تونستم به خواسته شیدا عمل کنم.

خدایا کمکم کن...

\*\*\*\*\*

\*\*\*

لعنت به من...لعنت به من.

- خوبی پسرم؟

این رو خاتون ازم پرسید.

از پله ها پایین اومدم، چند لحظه ای بهش نگاه کردم.

- خاتون اگه...جمله ام ناتمام موند.

- خوبم خاتون... فقط دعایم کن.

خاتون: «پسرم چی شده؟ نازگل حالش بهتر نشد؟»

www.NegahDL.com

– نگران نباش... اونم خوبه الانم هم خوابیده می تونید برای ناهار بیدارش بکنید، من برم پیش کامران بینم  
حالش چطوره!»

خاتون: «تو از نازگل خیالت راحت باشه، دوستت طفلکی کسی رو هم این جا نداره که تر و خشکش کنه.»

لبخندی به روش زدم و از خونه بیرون اومدم.

تمام این چند ساعت فکرم درگیر حرف شیدا بود، من چطور می تونستم تن به خواسته اش بدم... چطور باید  
همچین کاری می کردم؟

از پرسنل بیمارستان اتاقی که کامران توش بستری بود رو پرسیدم، به طرف اتاق راه افتادم. هر چقدر بهش  
نزدیک می شدم قلبم بیشتر درد می کرد.

تقه آرومی به در زدم و بازش کردم، کسی به جز کامران نبود که اونم خواب بود.

چند دقیقه ای همین طور به چهره اش نگاه کردم، چند جای صورتش پانسمان های خیلی کوچکی داشت.  
ولی زانو و بازوش رو فکر کنم بخیه زده بودند.

این پسر برای من یه رفیق واقعی و برادر بود، حالا چطور باید تبدیلمش می کردم به...

کلافه دستم رو به موهام بردم، حتی از تصورش هم حالم بد می شد.

آروم روی صندلی نزدیک تخت نشستم و دوباره و دوباره به حرف های شیدا فکر کردم، ولی هیچ پاسخی  
براش نداشتم...

- هوتن؟! -

با صدای داد کامران به خودم اومدم.

- چی شده چرا داد می زنی؟ -

حالت نیم خیزش رو درست کرد و تکیه به تخت داد.

کامران: «می دونی چند بار صدات کردم؟ با چشم باز خوابیدی، پسر ترسیدم فکر کردم شیدا یه بلایی هم سر تو آورده! چرا این جور نگاه می کنی داری قبض روح می کنی؟»

به خودم اومدم.

- نترس... شیدا نمی تونه بهم آسیبی برسونه، تو بهتر شدی؟ زخمت عمیقه؟

کامران: «آره خوبم چیزی نبود که، یکم خراش بود، بخاطر دردش بهم مسکن زدند.»

- یه چند روز مرخصی بگیر... تو خونه یکم استراحت کن.

کامران: «برای چی مگه زخم شمشیر خوردم؟!»

- نگرانتم... خونه باشی خیالم راحت تره.

صداش حالت نگرانی گرفت.

کامران: «مگه اتفاقی افتاده... که نگرانم شدی؟ راستی نازگل چگونه؟ چی شد؟»

- نه چیزى نشده فقط می ترسم، ناز گل هم خوبه.

کامران: «اوف... هوتن خیلی ترسیدم، وقتی ناز گل یهویی شروع کرد به جیغ زدن، نمی تونی تصور کنی تو چه حالی بودم... یه ریز جیغ می زد بعدشم بازوم رو چنگ زد... که دیگه نتونستم ماشین رو کنترل کنم، کار شیدا بود؟»

با تکون دادن سرم تایید کردم، اگه قرار باشه خواسته شیدا رو بکنم..و باید حافظه کامران هم پاک می کردم و این واقعا برام عذاب آور بود.

کامران: «هوتن، چرا این جورى می کنی هی می رى تو فکر!»

- هیچی بهتره بریم خونه.

از جام بلند شدم... تا به کامران کمک کنم، بازوم رو گرفت.

کامران: «من تو رو مثل کف دستم می شناسم، بگو چی شده؟ شاید تونستم کمکت کنم.»

به چشمش نگاه کردم، من چیز پنهانی ازش نداشتم.

دستم رو شونش گذاشتم.

- نمی تونم چیزی بگم... فقط بدون من هر کاری بکنم، فقط قصدم حفاظت از شماست.

- هوتن!

بدون هیچ حرفی کمکش کردم تا به ماشین برسیم.

کامران: «با نازگل چیکار کردی؟ چیزی یادش میاد یا نه؟»

با یادآوری اینکه مجبور شدم حافظه نازگل رو پاک کنم... اعصابم خراب شد.

– فقط تصادف یادش میاد.

صدای آهی که ازش شنیدم، حالم رو بدتر کرد.

کامران: «هوتن تا کی این طوری می‌مونه؟ قصد شیدا چیه؟ چیزی بهت نگفته؟»

– تا وقتی که به خواستش عمل کنم.

کامران: «خواستش چیه اون وقت؟»

گذرا بهش نگاه کردم.

– خواستش این که نازگل رو...

\*\*\*\*

با وردمون به خونه نازگل جلو اومدم.

نازگل: «سلام، آقا کامران حالتون خوبه؟»

کامران: «خوبم... چیزی نشده بود، یه چند تا خراش کوچیک بود!»



نازگل: «من که اصلاً چیزی یادم نمیاد.»

کامران نگاهی به من کرد.

– طبیعیه، بهت شوک که وارد می‌شه، از حال می‌ری.

نازگل: «آخه من از این آدم سوسول‌ها نبودم، هی دارم غش می‌کنم. بعدش هم هیچی یادم نمیاد... نکنه مریضی سختی دارم؟»

با این حرفش کامران نگاهش رو بهم دوخت، نازگل هم منتظر جوابم بود.

– چیزی نیست... این مدت چون روحیه و اعصابت خوب نبود، برای همین این طوری می‌شی. یکم استراحت کنی بهتر می‌شی. خاتون به کامران ناهار بدید چیزی نخورده.

خاتون: «خودت چی؟»

– من اشتها ندارم.

به طرف پله‌ها رفتم، صدای "هه" گفتن کامران رو شنیدم.

حق داشت ازم دلخور باشه، تو ماشین نتوستم خواسته شیدا رو بهش بگم.

از اون موقع دیگه باهام حرف نزده بود، خسته خودم رو روی تخت انداختم.

اخ! فردا باید با نازگل بریم ثبت تا بعضی سندها رو به اسمش کنم.

خیلی خسته بودم و این خستگی روحی نمی‌داشت روی کارهام تمرکز کنم.

چشمهام رو هم گذاشتم تا یکم از ذهنم رو خالی کنم که امواج خواب من رو در بر گرفت.

\*\*\*

- کامران... کامران چیکار می‌کنی؟

کامران با چشمهایی که شرارت ازش می‌بارید، به سمتم برگشت.

دارم می‌کشمش از دستش راحت بشم، من که نمی‌خواستمش... تو من رو وادار کردی قبولش کنم.

با صدای بلندی از ته دل خندید، با خشم ساتور و پایین آورد که با صدای بلندی فریاد کشیدم نه نا.....

\*\*\*

- هوتن... فقط داری خواب می‌بینی!

به زور چشمام رو باز کردم که کامران رو روبه روم دیدم.

نازگل هم چند قدم دورتر ایستاده بود، با تعجب نگاهم می‌کرد، کامران لیوان آب رو جلوم گرفت.

کامران: «یکم بخور... رنگ به رو نداری.»

کمی از آب رو خوردم و دوباره سر روی بالش گذاشتم.

- چیزی نیست... فقط یه کابوس بود.

کامران: «پاشو یه دوش بگیر، یه چیزی بخور... می خوام باهات حرف بزنم.»

از کامران چنین جدیدتی بعید بود، حتما اتفاق بدی افتاده بود، با نگرانی از جام بلند شدم.

- چیزی شده؟

کامران: «پایین منتظرتم.»

بعد هم به نازگل اشاره کرد و هردوشون پایین رفتند.

دوش سریعی گرفتم و پایین رفتم، هردوشون روی مبل نشستند.

کامران: «دیگه تا شام چیزی نمونده، این کیک و قهوه رو بخور!»

قهوه رو به دستم گرفتم.

- چی شده کامران؟

کامران به نازگل نگاه کرد.

نازگل: «راستش من یه چیزهایی حس می کنم، نمی دوستم به کی بگم تا اینکه طاقت نیوردم و به اقا کامران

گفتم، ایشون هم گفت حتما با شما در میون بذارم.

راستش شاید بگید دیوونه شدم، ولی حس می کنم یکی همش دنبال می کنه، هر کجا می رم... حتی توی

خونه، حس می کنم بهم دست می زنه... من خیلی می ترسم!»

کامران: «منم از وقتی که از بیمارستان اومدم این جا... همین حس رو دارم.»

– کامران توام؟

کامران: «آره منم... هوتن منم می ترسم.»

– ناز گل جان، می شه چند لحظه ما رو تنها بذاری؟

ناز گل بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت.

– کامران از کی این جور شدی؟

کامران: «نمی دونم هوتن تو که بالا رفتی، یه لحظه حس کردم کسی کنارم نشست، دستش رو روی شونم گذاشت، منم سریع از جام بلند شدم، نمی دونم ناز گل از حالت من چی برداشت کرد که گفت، این چیزها برای اونم اتفاق میوفته. هوتن شیدا ازت چی می خواد که این بازی رو تموم کنه؟»

فقط تونستم سرم رو با تاسف تکون بدم، نمی تونستم چیزی بهش بگم... مطمئنا عکس العمل خوبی نشون نمی داد.

– هوتن تو رو خدا یه چیزی بگو، حتما پای منم وسطه که این اتفاقا داره برام میوفته. من بهت اعتماد دارم.

– راستش شیدا ازم خواسته که ناز گل رو ع....

با صدای جیغ و دادی که از آشپزخونه اومد، هر دومون سریع از جامون بلند شدیم و به طرف آشپزخونه دویدم، که با دیدن خون روی زمین شوک زده شدیم.

از دست نازگل همین‌طور خون بود که روی زمین چکه می‌کرد.

با صدای بلندی گفتم:

– یه پارچه بدید؟

نمی‌دونم کی یه پارچه بزرگ به دستم داد، زود روی دست نازگل گذاشتم و فشارش دادم، از روی زمین بلندش کردم و به طرف اتاقش رفتم.

صدای کامران رو شنیدم که داشت جعبه‌های کمک‌های اولیه رو می‌خواست.

نازگل رو به ارومی روی تخت گذاشتم، خودش هم شوکه شده و فقط به یه جازل زده بود.

کامران: «خوبه که سوزن و نخ تو خونه داری، بیا این طرف... بینم با خودش چیکار کرده.»

کنار رفتم تا کامران دستش رو پانسمان کنه.

کامران: «بین چیکار کرده با خودش خیلی عمیقه... هوتن اگه تو خونه سرم داری یکی بهش وصل کن،

فشارش افتاده یه آرام بخش هم بهش بزن!»

خوشبختانه تو خونه همه چیز داشتم آوردم، به دست دیگه نازگل وصل کردم. ولی آرامش بخش نزد...

خودم خوابش کردم تا آرامش بهش برگرده.

کامران: «ایین می‌گفتند یهو چاقو رو برداشته و روی دستش کشید.»

تو هنوز هم می‌خوای به سکوت ادامه بدی، شاید بار دیگه به جز خودش به کسی دیگه ای هم حمله کرد...  
اون وقت می‌خوای چیکار کنی؟  
همه حرفاش درست بود.

– شیدا ازم می‌خواد تو و نازگلو عاشق هم بکنم...!

دست کامران از حرکت ایستاد و ناباور بهم نگاه کرد.

کامران: «چیکار کنی؟ تو نمی‌تونی همچین کاری بکنی، من نازگل رو دوست ندارم... من عاشق ساناز شدم.»

– شیدا به این حرف‌ها کاری نداره، فقط می‌خواد من با دیدن شماها عذاب بکشم.

کامران: «چرا عذاب بکشی؟ برای تو که اتفاقی نمیوفته؟!... نکنه... هوتن، تو نازگل رو دوست داری؟ آره؟»

سکوت، پاسخ من به سوال کامران بود.

کامران هم سرش رو دوباره به پایین انداخت، تا کارش رو تموم کنه و تو همون حالت گفت:

– حق نداری حافظم رو پاک کنی.

تا پایان کارش هردومون سکوت کردیم.

بعد شستن دستهای دوباره برگشت و اون طرف تخت نازگل نشست.

کامران: «حالا می‌خوای چیکار کنی؟»

- باید به خواستش عمل کنم... چاره ای ندارم!

کامران: «هوتن چی داری می گی؟ تو یه گورو هستی... یعنی نمی تونی این دختره رو کنترل کنی؟ که نیروهاش نصف مال تو هم نیست... تو این همه آموزش دیدی!»

- آره هستم، ولی اون داره از روح و جن استفاده می کنه. اگه منم مثل اون رفتار کنم، باید منم برم سراغ این چیزها... که نمی تونم اخرش رو می دونی که چی می شه.

کامران: «تو می گی اخرش همون روح و جن کار شیدا رو می سازه، پس می شه این چند وقت باهاش مدارا کرد تا همونا ببرنش به جهنم.»

- تو همین مدت ممکنه تو و نازگل رو بدتر اذیت کنه، شاید یه وقت من به موقع نرسم اون وقت تکلیف شماها چی می شه؟ شیدا رذل تر از این حرفاست.

کامران: «پس می خوای چیکار کنی؟ نگو که ما رو عاشق هم می کنی! من واقعا ساناز رو می خوام.»

هردومون سکوت کردیم.

کامران: «هوتن؟!»

سوالی بهش نگاه کردم.

- می شه یه کاری کرد.

- چی کار؟

کامران: «خب کاری کن نازگل دیدش به من عوض شه، ولی من رو نه... بعد این که شیدا دست از سرمون برداشت، من کاری می‌کنم نازگل ازم متنفر بشه، اون وقت تو خودت رو نشون می‌دی.»

- فکر می‌کنی شیدا گول این حرکت رو بخوره؟ اون با یه نگاه همه چی رو می‌فهمه.»

کامران: «هوتن این چند وقت خیلی خسته شدی، که مغزت کار نمی‌کنه...! تو می‌تونی روی شیدا اثر بذاری  
یه کاریش بکنی.»

- نمی‌دونم باید کامل روش فکر کنم، واقعا دیگه جرات تنها گذاشتن هیچ کدومتون رو ندارم.

کامران: «بخدا خودمم خیلی می‌ترسم، زودتر این بازی رو تمومش کن.»

با صدای شاد کامران سرمو بلند کردم، جواب صبح بخیرش رو دادم.

بعد چند ثانیه نازگل هم سر میز صبحانه اومد.

کامران با خوش‌رویی جوابش رو داد.

کامران: «نمی‌دونم چرا امروز اینقدر سرحالم... پر از انرژی مثبتم!»

نازگل: «اتفاقا منم همین حس رو دارم، بعد فوت مامان اولین روزه که این قدر خودم رو شاد حس می‌کنم.»

کامران: «حتما از اثرات بریدن دستته، دختر حواست کجا بود که دستت رو نابود کردی؟ راستی بخیه هاش

اذیتت نمی‌کنه؟»



ناز گل: «اصلا نفهمیدم چطور چاقو رفت رو دستم... یکم درد داره که اونم طبیعیه. ببخشید من همیشه باعث زحمت شمام.»

با خجالت سرش رو پایین انداخت، کامران با نگاه شیفته ای بهش خیره شد.

- بعد صبحونه برای انتقال سندها می‌ریم.

ناز گل: «راستش اقا هوتن من هنوزم راضی به این کار نیستم!»

- این حق توئه، یاد بگیر همیشه از حقت دفاع کنی.

اروم با خودم زمزمه کردم... ولی من حقتون رو ازتون گرفتم.

کامران: «چی داری زیر لب می‌گی؟ به نظر خوب هم نمیای؟»

- خوبم چیزی نیست.

از روی صندلی بلند شدم و رو به ناز گل کردم.

- بعد حاضر شدنت خبر بده، باید کارهای مربوط به چهلمون رو هم هماهنگ کنیم.

به طرف باغ رفتم یه گلخونه زیبا طرف چپ ساختمون من بود، مادر عاشقش بود و خودش همیشه بهشون رسیدگی می‌کرد.

عذاب وجدان بیخ گلوم رو گرفته بود و برای اولین بار به درستی کارم شک کرده بودم.

من حق انتخاب رو از دو نفر گرفته بودم، شاید هم چند نفر... مطمئنم بخاطر این تصمیم تا آخر عمر عذاب می کشم.

شاید بعد از سر و سامون دادن به خانواده، دوباره برمی گشتم امریکا...

با صدای بلند حرف زدن کامران و نازگل از گلخونه خارج شدم.

نمی دونم کامران چی بهش گفته بود، صدای خنده بلند نازگل تو باغ پیچیده بود.

ته چهره اش شادی و نشاط خوب معلوم بود.

من واقعا می تونم فراموشش کنم؟!

کامران: «هوتن خان امروز کجا سیر می کنی؟»

چشمش رو تنگ کرد و با شک بهم نگاه کرد.

- فقط کمی نگران پدرمم...اگه آماده ای بریم.

مخاطبم نازگل بود.

نازگل: «بله من حاضرم.»

کامران: «می خوای منم برای کمکت پیام؟ با شیطنت یه پسر بچه خندید، اما من لبخند تلخی تو صورتم نقش

بست.»

- نه نیاز نیست... تو خونه استراحت کن.

یه خداحافظ گفتم و جلوتر راه افتادم. حوصله رانندگی نداشتم... به راننده گفتم ما رو برسونه.

هر دومون پشت نشستیم، من غرق افکاری شدم که تو مغز بغل دستیم در جریان بود.

سعی کردم افکار خودم رو کنترل کنم، من نباید این کار رو می کردم... اون احساساتی که شاید یه روز متعلق به من بود، ولی حالا مال شخص دیگه ای شده بود.

\*\*\*

- به نظرم سعی کن کارهای مربوط به شرکت و کارخونه رو یاد بگیری، خودت بالا سر سهامت باشی!

در حال برگشت از محضر بودیم، حرفمون در مورد چگونگی استفاده نازگل از مال و اموالش بود.

نازگل: «فکر نکنم، اخه من تحصیلات دانشگاهی ندارم! حتی از این جور چیزها سر رشته ندارم.»

- تو از عهده هرکاری برمیایی... به شرط اینکه خودت بخوای و تلاشت رو بکنی، اگه بخوای من معرفیت می کنم تا راه و روششو یاد بگیری.

نازگل: «دلم می خواد یاد بگیرم فقط...»

سوالی بهش نگاه کردم.

- می گم بهتر نیست من یه خونه جدا بخرم؟

– ناز گل اون خونه به اندازه کافی بزرگه و واسه توام جا داره!

سرش رو با شرمندگی پایین انداخت.

ناز گل: «بخشید... من این مدت گاهی بی ادبی کردم و باعث ناراحتیتون شدم.»

– لازم به عذر خواهی نیست، هر کس جای تو بود عکس العملی بدتری نشون می داد.

گوشیم رو دراوردم و پیامی برای شیدا فرستادم، تا یک ساعت دیگه خونه من بیاد.

– کارهای مراسم چهل هم انجام شده، اگه چیزی می خوام بگو تا اونم انجام بدیم.

ناز گل: «می شه ساناز گاهی بیاد دیدنم؟»

به ته چشماش نگاه کردم.

– ناز گل جان، اون جا خونه توام هست، هر کسی رو می تونی دعوت کنی!

توی چشم های ناز گل محبت و قدردانی نهفته بود.

ناز گل: «بخاطر همه چیز ممنونم.»

دوباره لبخند تلخی زدم، یادم افتاد که این لبخندها دیگه مال من نیست.

با دیدن ماشین شیدا فهمیدم که زودتر از ما اومده.

ناز گل سلام ارومی داد و به اتاقش رفت. کامران هم خودش رو با گوشیش مشغول کرده بود، با شیدا به اتاق کارم رفتیم.

شیدا: «می بینم که کارت رو بخوبی انجام دادی...»

مستقیم به ته چشماش نگاه کردم که خودش رو جمع و جور کرد.

حالت چهره اش عوض شد با لحن ارومی گفت:

شیدا: «من واقعا دوستت دارم... من فقط بخاطر این که تو رو از دست ندم این کارها رو کردم، کاش باورم می کردی!»

- تو با این کارات من رو از دست دادی، بفهمم کاری به خانواده ام و نزدیکانم داشتی از بدنی اومدنت پیشمونت می کنم.»

هر چند می دونم فرصت زیادی نداری، همینایی که به کارشون گرفتی کار خودت رو تموم می کنند!

با حرف آخرم رنگش پرید، حالت نگاهش عوض شد.

شیدا: «هیچ کس نمی تونه اسیبی به من برسونه، من اونا رو کنترل می کنم و هرگز نمی دارم بر خلاف نظر من حرکت کنند.»

پوزخندی نثارش کردم، با دستم در خروجی رو نشونش داد.

با خشم نگاهم کرد و به طرف در رفت، ولی با نیروی ذهنم همون جا ثابت نگهش داشتم، با تمسخر روبروش ایستادم.

- اگه بخوام همین جا این قدر نگهت می دارم که بمیری، من اگه بخوام از تو هم کثیف تر بازی می کنم، طوری که روزی هزار بار آرزوی مرگ بکنی...

انگار زبون تو دهانش خشک شده، از نگاهش تعجب رو می تونستم بینم، هیچ وقت این روی من رو ندیده بود.

ولی زمانش رسیده بود، یکم با هوتن جدید آشنا بشه. چونش رو تو دستم گرفتم و کمی فشارش دادم.

- من دلم برات سوخت که زیر بال و پرت رو گرفتم، ولی کاش همون جا تو ب غ ل همون مردها ولت می کردم، تا با هرزگی زندگیت رو بگذرونی!

تو لیاقت یه زندگی خوب رو نداشتی، حتی لیاقت خانواده اتم هم نداشتی... اونا تو رو بهتر می شناختند که ولت کردند.

باید می فهمیدم که تو یه شیطانی و هیچ وقت هم خوی شیطانیت عوض نمی شه...!

خوب گوشات رو باز کن! اگه پات رو کج بذاری و باعث آزارو اذیت کسی بشی... زندگیت رو نابود می کنم.

از روبروش کنار رفتم، نفس راحتی کشید و با خشم بهم نگاه کرد.

- حالا گورت زو برای همیشه از این خونه گم کن.

خواست حرفی بزنه... ولی پشیمون شد و با حرص از در بیرون رفت.

به طرف پنجره رفتم، اسمون پراز رنگ های سرخ و زرد غروب بود.

کاش منم یه آدم معمولی بودم، چون نمی‌تونستم جواب کامران و نازگل رو اون دنیا بدم؛ هر چند برای کارم دلیل داشتم... ولی این باعث نمی‌شد که عذاب وجدان نگیرم، من با احساسات چند نفر آدم بازی کرده بودم.

\*\*\*

بالاخره چهلم هم تموم شد، تو تمام این مدت کامران کنار نازگل بود و دوستی که هر روز بزرگتر و تبدیل به عشق می‌شد، این برام بزرگترین عذاب بود.

وضیعت قلب پدر بعد عمل خوب بود، ولی شش ماه باید ازش مراقبت می‌شد.

مادر هم تصمیم گرفته بود این چند ماه رو همون‌جا بمونند... تا پدر از هر استرس و هیجانی دور باشند.

مادر می‌گفت نازگل رو پیششون بفرستم، وقتی این موضوع رو با کامران در میون گذاشتم، خیلی رک و

راست گفت: «من یه حس‌هایی به نازگل دارم... نمی‌تونم دوریش رو تحمل کنم.»

و ازم به عنوان بزرگترِ نازگل اجازه گرفت که بیشتر با نازگل در ارتباط باشه، و من جز موافقت چیزی برای گفتن نداشتم.

با صدای در از فکر و خیال بیرون اومدم.

کامران: «کجایی صاب خونه مهمون نمی‌خوای؟»

- تو که همیشه اینجایی!

کامران: «والا لطف می‌کنم بهتون که با حضورم خونت رو گرم می‌کنم، وگرنه تو این سرماییه که بین

روابطت با دیگران هست یخ می‌زدی!»

لبخند کجی بهش زدم.

کامران: «هوتن... چرا این جور شدی؟»

اینا رو خیلی جدی پرسید.

- من که چیزیم نیست.

کامران: «سر من شیره نمال... پسر من تو رو بهتر از خودت می‌شناسم، تو این چند روزه خیلی عوض شدی،

درست از وقتی که من تصادف کردم. حتی دیگه شیدا هم پیشت نیامد، درسته من ازش خوشم نیامد... ولی

حتما اتفاقی افتاده؟»

- چیزی نیست، شیدا هم دیگه هیچ وقت اینجا نیامد، برای همیشه باهاش قطع رابطه کردم... ازم دلش رو

پیرس.

کامران: «اوف هوتن... حالا بیا بریم پایین برای نازگل هدیه گرفتم، دیگه وقتشه لباس سیاهش رو از تنش

بیرون بیاره... راستی!»



منتظر موندم تا حرفشو بهم بزنه، کمی دست دست کرد و گفت: «اگه اجازه بدی می‌خوام با نازگل در مورد احساسم حرف بزنم، اگه اونم حسی شبیه من داره جدی تر بهش فکر کنیم.»

\*\*\*\*

- کامران لطفا بشین.

کامران: «چطور بشینم؟ من به تو گفته بودم دوشش دارم.»

چشم هام رو بستم تا بتونم به خودم مسلط بشم، از هر وقتی برای ابراز علاقم استفاده می‌کرد.

- تو بهم قول داده بودی!

این داد و فریادش بخاطر خواستگاری خانواده ساناز از نازگل بود.

- چرا ساکتی؟ مگه من نگفته بودم دوشش دارم... چرا اجازه دادی بیان برای خواستگاری!؟

با صدایی که کمی تنش بالا رفته بود گفتم:

- اولاً من هیچ قولی بهت ندادم، فقط موافقت کردم که با نازگل حرف بزنی. دوماً نازگل حق داره از موقعیت

هاش باخبر بشه، شاید دلش با سعید بود.

من که نمی‌تونستم جلوشون رو بگیرم بگم نیاید؛ چرا؟! چون رفیق من عاشق شده!

اونم با صدای بلندی گفت:

- ناز گل دلش با منه، نه با اون سعید.

چند لحظه ای مات حرفی که کامران زد شدم.

- من باهش حرف زدم... اونم یه چیزهایی حس می کنه، اصلا همین امروز خواستگاری می کنم، من نمی تونم تو برزخ سر کنم.

همه امیدم با این حرف کامران به باد رفت.

از روی صندلی بلند شدم، کتم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم.

- هر طور دوست داری عمل کن، امیدوارم خوشبخت بشید... بریم دیگه دیر وقته.

چراغهای مطب رو خاموش کردم و از ساختمون خارج شدیم.

- ماشین آوردی یا نه؟

کامران: «تو چته؟ از حرفم ناراحت شدی؟»

- نه... چرا باید ناراحت بشم؟ وقتی هر دو تون یه حس مشترک دارید بهتره زودتر به نتیجه برسید... با من میای؟

کامران: «نه، ماشین آوردم.»

سرم رو تکون دادم و به طرف ماشین خودم به راه افتادم.

از آینه ماشین دیدم که همون طور مبهوت ایستاده، احتمالاً رفتارهای ضد و نقیض من شوکه اش کرده بود. دست خودم نبود نمی‌تونستم بیشتر از این خودم رو کنترل کنم، هر حرفی که کامران از نازگل می‌زد قلب من زخم بر می‌داشت.

گاهی می‌ترسیدم که عکس العمل بدی نشون بدم، برای همین ترجیح می‌دادم از شون دور باشم.

\*\*\*

- سلام.

با تعجب به پشت سرم برگشتم و یه نگاه به ساعت روی دیوار انداختم.

- سلام، ساعت از 12 گذشته... چرا بیداری؟

کمی من من کرد.

- راستش منتظر شما بودم، می‌خواستم در مورد موضوعی باهاتون حرف بزنم.

اصلاً دلم نمی‌خواست حرف بزنی ولی چاره ای نداشتم.

- چی شده نازگل؟ بیا بریم تو اتاقم اونجا حرف می‌زنیم.

با دستم پله‌ها رو نشون دادم، جلوتر از من براه افتاد و منم یه قدم پشتش حرکت کردم.

فکرم درگیر حرف‌هایی بود که می‌خواست بگه، دلم می‌خواست تا ابد از این موضوع حرف نزنه... ولی  
بالاخره گفتنی‌ها گفته می‌شد.

"به بودن‌ها، دیر عادت کن

و به نبودن‌ها، زود

آدم‌ها،

نبودن را بهتر بلدند!"

با صدای جیغ نازگل به خودم اومدم، که دیدم نازگل داره از پله‌ها سقوط می‌کنه، سریع کیفم رو زمین  
انداختم و از پشت گرفتمش.

چند ثانیه به سختی گذشت، نازگل به شدت ترسیده بود، با چشم‌های گشاد شده از ترس نگاهم می‌کرد.  
آروم ولش کردم.

- حواست کجاست... مواظب باش.

نازگل: «م... من نمی‌دونم... یه لحظه دیدم دارم میوفتم انگار یکی هلم داد.»

با حرف آخرش متعجب شدم یعنی بازم داشت اذیت می‌کرد، خودم رو جمع و جور کردم و دستم رو  
پشتش گذاشتم و وادارش کردم از پله‌ها بالا بره.

- بریم اتاق حرف می‌زنیم، خب قبلا هم این‌طوری شدی؟ منظورم به قضیه شیبه پله‌ها باشه.

نازگل: «راستش الان حس کردم قبلا هم همچین اتفاقاتی برام افتاده، ولی من که چیزی یادم نمیداد.»

واقعا خسته شده بودم و دیگه کششی برای این بازی نداشتم.

نازگل: «آقا هوتن؟»

سرم رو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم، ولی تعجبم از این بود که زود موضوع پله‌ها فراموش کرد، یعنی اینقدر کامران براش مهم شده بود.

- جانم بگو...

نازگل: «خب راستش... چطور بگم... یه چیزی هست که می‌خواستم شما هم در جریان باشید...»

سرش رو پایین انداخت و با روسریش بازی کرد؛ روی تخت نشستم و بهش نگاه کردم تا حرفش رو تموم کنه.

- خب راستش کام... آقا کامران ازم خواستگاری کرد.

چند ثانیه فقط بهش نگاه کردم، هر لحظه عذاب وجدان کاری که کرده بودم، بدتر عذابم می‌داد.

نازگل منتظر بهم نگاه می‌کرد که با نگاه خیره من معذب شد و سرش رو پایین انداخت.

- بیا بشین...

و با دستم به کاناپه توی اتاق اشاره کردم و خودمم کنارش نشستم.

برام سخت بود تا ازش بپرسم.

– دوشش داری؟

کمی با خجالت من من کرد، ولی سرش رو بلند کرد.

نازگل: «آره، خیلی!»

اهی از سر حسرت کشیدم، ولی نازگل این قدر با حسش درگیر بود که نفهمید.

– ببین من کامران رو از هر نظر تایید می‌کنم ولی... می‌گم به خودت فرصت بده... تو تازه به زندگی جدید

رو شروع کردی، چرا خودت رو بالا نمی‌کشی؟ به نظرم یکم برای این جایگاه جدید تلاش کن!

حتی می‌تونی به جایی برسی که بتونی کارخونه و شرکت رو اداره کنی، پس برای اون مقام تلاش کن.

اگه می‌خوای درست رو ادامه بده، به درجات بالاتر خودت رو برسون، بعد برو سراغ زندگی شخصیت!

سکوت کردم تا کمی فکر کنه، معلوم بود حرفام روش تاثیر گذاشته.

نازگل: «راستش من همه اینا رو قبول دارم و می‌خوام هم بهشون برسم. با این که می‌دونم سخته ولی می‌خوام

همه تلاشم رو بکنم. ولی با این پیشنهاد چیکار کنم؟»

- خب می تونی بهش بگی تا صبر کنه، تو یکم به اوضاع زندگیت برسی. ببین نمی خوام توی دلت رو خالی کنم، ولی خانواده کامران اصلا مثل خودش نیستند. یه خانواده کاملا اشرافی داره، اگه نمی خوای پیش اونا معذب باشی مجبوری اول خودت رو به حد اونا برسونی.

نارگل با تعجب گفت: «راست می گی؟»

با سرم تایید کردم.

- من پیشنهاد می دم یه مدت برو پیش پدر اینا، من به هومن می سپارم که تو رو به یکی معرفی کنه تا یکم چم و خم کارها رو یاد بگیری. همین طور زبان رو هم یاد می گیری و این برات یه قدم بزرگ می شه. بدجور به فکر فرو رفته بود. حالا تا فردا فکر کن... من هر تصمیمی بگیری بهش احترام می ذارم.

سرش رو تکون داد و با گیجی "شب به خیری" گفت و رفت.

نفس راحتی کشیدم، بعضی حرفام رو خودمم قبول نداشتم... ولی دلم نمی خواست به این زودی همه چیز تموم بشه و نازگل ازدواج کنه.

می دونستم از رو خودخواهی تصمیم می گیرم، ولی نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم.

\*\*\*\*

با خستگی لبخندی به روی خاتون زدم و وارد خونه شدم که با کامران مواجه شدم... سلام کردم که به سردی جوابم رو داد و گفت باید باهم حرف بزنینم.

با کمی دقت به چهرش فهمیدم در مورد چی می‌خواد حرف بزنه، ولی من واقعا خسته بودم به اجبار قبول کردم. همون طور که به طرف اتاق خودم می‌رفتم از خاتون سراغ نازگل رو گرفتم، گفت با ساناز رفتند استخر زیر زمین رو ببینند.

خودمو روی کاناپه انداختم، با نگاه از کامران خواستم شروع کنه.

کامران: «دیروز از نازگل خواستگاری کردم، از نگاهش فهمیدم باهام موافقه. ولی امروز بهم گفت صبر کنم تا یکم به خودش و زندگیش برسه، بعد در مورد ازدواج فکر کنه، حتی گفت می‌خواد بره لندن یه مدت... تو باهاش حرف زدی نه؟ تو نظرش رو برگردونی؟ هوتن تو که می‌دونی من جدیم... چرا این کار رو کردی؟»

کمی چشمم رو بستم تا بتونم جوابش رو بدم.

- دیشب اومد نظرم رو خواست منم گفتم، نازگل سختی‌های زیادی کشیده حالا حقشه برای خودش زندگی کنه، بعد دوباره بره زیر یه مسئولیت بزرگ! به نظرت خودخواهی نیست به این زودی ازدواج کنه و محدود بشه؟!»

صدای کامران یکم بالاتر رفت: «هوتن مگه من می‌خوام محدودش کنم. اون هر چیزی رو بخواد خودمم کمکش می‌کنم که پیشرفت کنه، حتی اگه بخواد درس بخونه خودم هواس رو دارم! تو من رو این طوری شناختی... که من می‌خوام ازش یه زن خونه دار بسازم؟»



کامران من منظورم این نیست، ولی خودتم می‌دونی ازدواج خود به خود یه سری محدودیت برای آدم میاره! چه زن چه مرد... حالا اینا به کنار خودتم می‌دونی خانواده ات نازگل رو قبول نمی‌کنند، اونا به کمتر از دکتر برات راضی نمی‌شن.

کامران: «خودم راضی‌شون می‌کردم، من که جدا از اونا زندگی می‌کنم، اونا هم اون سر دنیا اصلا کاری بهم نداریم. خودت می‌دونی با هر کی حرف بزنی راحت می‌تونی تحت تاثیرش بذاری، حالا نازی تحت تاثیر تو داره به من می‌گه صبر کنم.»

با دلخوری بهش نگاه کردم و گفتم: «من هیچ وقت در مورد حرف‌های معمولی و تصمیمات دیگران، کسی رو تحت تاثیر نیروهام نمی‌ذارم... فقط در موارد خیلی نادر.»

کامران: «پس یه صیغه محرمیت خونده بشه... یا حتی عقد بکنیم، بعد نازگل هر کاری دلش می‌خواد بکنه تا بتونه آماده زندگی مشترک بشه.»

با تاسف سری تکون دادم، هیچ کدوم منطقی نمی‌تونستند فکر کنند.

در به شدت باز شد و یکی از خدمه سراسیمه خودش رو داخل انداخت و گفت:

– اقا نازگل... استخر...

منتظر ادامه حرفش نشدم و به طرف استخر دویدم.

کامران هم پشت سرم میومد... پله ها رو با عجله رد کردم و به استخری که زیر ساختمون اصلی بود رسیدم.

نازگلو توی محوطه استخر دیدم، ساناز هم یکم اون طرف تر از حال رفته بود.

دوتا خدمه با ساناز درگیر بودند، می خواستند به هوشش بیارن. خاتون و یکی دیگه هم بالای سر نازگل بودن و اشک می ریختند.

کنارشون زدم و نبضش رو گرفتم... هیچی نبود.

با عجله سرش رو صاف کرد و شروع به ماساژ قلبی دادن کردم، چند دقیقه ای روی قفسه سینهش رو ماساژ می دادم، ولی اثری نداشت... دست از ماساژ برداشتم و تنفس مصنوعی بهش دادم و دوباره ماساژ رو شروع کردم.

که بالاخره جواب داد... از دهنش مقداری آب بیرون اومد و نفس بلندی کشید.

"مانند برگی خشکیده باش،

بگذار بادها تو را

به هر کجا که می خواهند، ببرند.

شنا نکن!

شناور باش."

ولی بشدت می لرزید، داد زدم پتو بیارید... پتو رو دورش پیچیدم و توی آغوشم گرفتم و به طرف طبقه بالا حرکت کردم.

- آقا اورژانس رسید.

- بگید بیان اتاقش... خاتون شاهم لباسش هاش رو عوض کنید.

نازگل روی تخت گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون تا لباس تنش کنند، که امداد رسان ها هم اومدند بهشون گفتم کمی منتظر بمونند تا لباسی تنش کنند.

که چشمم به ساناز افتاد که با کمک کامران از پله ها بالا میومد.

- شما حالتون خوبه؟

با چشم های اشکی بهم نگاه کرد و گفت: «خوبم.»

کامران با ناراحتی نگاهم می کرد.

- نترس حالش خوبه.

کامران: «هوتن تو نازگل رو دوست داری؟»

به تهران زیر پام نگاه کردم، که همه چیز از این بالا کوچک دیده می شد... حتی مشکلات آدم ها.

گاهی از خدا گله می کنم، که چرا همچین نیروی باید داشته باشم، خودم تو حل مشکلم بمونم.

ای کاش هایی که هیچ وقت من و زندگیم رو ول نخواهد کرد.

حتی فکرش رو نمی کردم که یه روز به این جا برسم، که برای از دست دادن دختر مورد علاقم ناراحت باشم، بهترین دوست و رفیقمو از دست بدم.

"پشیمونم از اون روزی که رفتی

شاید می شد جلو راهتو بگیرم

نتونستم بگم حرفامو با تو

که دارم از نبود تو می میرم

پشیمونم از اون روزی که رفتی

شاید می شد جلو راهتو بگیرم

نتونستم بگم حرفامو با تو

که دارم از نبود تو می میرم

چقدر دلتنگ اون روزام که بودی"

آهنگی هم که داشت از حال و روزم می گفت و حال بدم رو، بدتر می کرد.

www.NegahDL.com

حتما الان داشتند از جشنشون لذت می بردند، حتی خبر نداشتند که همه این حوادث فقط یه بازی کثیف بود که تبدیل به سرنوشت شد. من بازنده این سرنوشت بودم.

شیدا؛ تو با زندگی بد بازی کردی! فقط دلم می خواد دوباره بینمت و تلافی همه این عذابها رو بکنم.

به ماشین برگشتم و به طرف خونه به راه افتادم.

به صدای اس ام اسی که اومد توجه نکردم، دوباره غرق تفکرات خودم شدم. ولی با صدای دوبارش مجبور شدم بردارم که با اسم شیدا ابرو هام بالا رفت.

شیدا: «دیگه همه چی تموم شد، ناز گل مال کامران شد... حتما امشب براشون به یاد ماندنی می شه.»

با حرص گوشي رو روی صندلی انداختم، فحشی زیر لب به شیدای شیطان دادم.

این یه ماه خیلی دنبالش گشتم ولی نتونستم پیدااش کنم، معلوم نبود کجا گم و گور شده بود.

هنوز روزی که کم مونده بود ناز گل تو استخر غرق بشه یادمه، درسته همه فکر کردند بر اثر لیز خوردن و بلد نبودن شنا داشت غرق می شد. ولی من که می دونستم باز کار اون شیدای مارمولکه.

صدای کامران باز تو گوشم بود که اون سوال رو پرسید و من فقط تونستم بگم: "چرت نگو پسر!"

ولی کامران باور نکرد، حتی تهدید کرد که نباید از نیروهات استفاده کنی و من فقط انکار کردم.

چند روز بعدش ناز گل به لندن رفت، باز کامران من رو مقصر دونست که تو نمی خوای ما بهم برسیم... از

اون روزبه بعد دیگه باهم حرف نزد.

ده روز از رفتن نازگل گذشته بود که کامران هم به لندن رفت.

دیگه نمی‌دونم اونجا چی شد که سه روز پیش خبر نامزدی رو را بهم دادند، همه چیز به این راحتی برام تموم شد.

با کارتنی که در دست داشتم به زور زنگ در رو زدم، خاتون با خوشرویی در رو باز کرد.

خواست کارتن رو از دستم بگیره که مخالفت کردم و گفتم: «سنگینه!»، برای خاتون احترام زیادی قائل بودم؛ مثل مادر خودم بود.

به طرف پله‌ها می‌رفتم که با صدای دست و جیغ برگشتم و همون‌طور مات نگاهشون کردم که مدام می‌گفتند: "تولدت مبارک!"

هدا از جمعشون بیرون اومد و از گردنم اویزون شد، با کارتن توی دستم نمی‌تونستم بغلش کنم، اروم بهش گفتم اجازه بده وسایل رو زمین بذارم.

به محض گذاشتن کارتن روی زمین دوباره بغلم کرد، منم دستام رو دورش انداختم و به خودم فشردمش. دلم براش تنگ شده بود. هومن هم جلو اومد و بعد اون، جمعی از دوستان من و کامران هم تبریک گفتند.

کامران باهام دست داد که به طرف خودم کشیدمش و بغلش کردم.

- هر اتفاقی بیوفته تو برای من برادر و رفیقی... حتی اگه خودت نخوای.

نازگل رو دیدم که پشت سرش ایستاده بود، برای این که کامران رو حساس نکنم، تپش قلبم رو نادیده گرفتم، با خون سرد ترین حالتم بهش تبریک گفتم و آروزی خوشبختی کردم.

وقت برای افسوس خوردن زیاد بود، الان وقت خون سردی بود لبخندی روی لبم نشوندم، به جمع شادشون پیوستم که به جای من از این جشن کوچیک داشتند لذت می بردند.

تمام مدت چشمم رو کنترل می کردم که روی نازگل نلغزه، که مبادا دلم هوایی بشه.

حالا برای تصمیمی که گرفته بودم مصمم تر بودم، باید از این شهر می رفتم و گر نه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم.

– کجایی داداش؟

با صدا زدن هدا از فکر بیرون اومدم.

– همین جا دارم به بچه ها نگاه می کنم.

هومن: «به نظر خوب نیستی، اتفاقی افتاده؟»

– نه خیلی هم خوبم، مگه می شه با وجود شما دوتا بد بود؟

لبخندی از ته دلم به روشن زدم. هدا روی دسته مبل کنارم نشست، با مهربانی گونه ام رو بوسید.

هدا: «قربونت بشم که این قدر خوبی... راستی چرا برای نامزدی نیومدی؟! کامی خیلی ناراحت شد.»

با یادآوری نامزدی، قلبم فشرده شد.

- یه سری کار داشتم که باید انجام می‌دادم.

هومن: «ولی از تو بعیده کامران بهترین دوستته، ازت انتظار داشت، اون طوری هم که معلومه، باهات قهره باید بری منت کشی!»

چشمم به کامران و نازگل خورد که گوشه ای نشسته بودند و با آب و تاب باهم حرف می‌زدند، چشمم که به دست کامران افتاد که دور ک.م.ر نازگل حلقه شد، چشم بستم و دست مشت کردم... که بتونم از ناموس دوستم چشم بپوشم.

- نمی‌شد پیام باید کارام رو تموم می‌کردم، چون می‌خوام برگردم امریکا.

- چی؟

- هدا جان اروم باش لطفا.

هومن: «یعنی چی برگردی، اونم وقتی که ما تصمیم گرفتیم برگردیم ایران و دیگه هممون دور هم باشیم.»

چند ثانیه ای به چهره ی ناراحتشون نگاه کردم.

- بعدا در این مورد حرف می‌زنیم... بهتره از مهمونی لذت ببریم.

بالاخره مهمونی تموم شد، همه مهمان ها با شادی رفتند.



تو تموم ساعت دوقلوها مغموم یه جا نشسته بودند و باشک بهم نگاه می کردند، طوری که توجه ناز گل و کامران رو هم جلب کردند.

می دونستم الان میان سر وقتم.

هدا: «خب خان داداش... الان دیگه وقت جواب پس دادنه!»

با کلافگی سرم رو تکون دادم.

- من نمی فهمم چرا اینقدر براتون عجیبه، من این همه سال خارج از کشور زندگی کردم و همیشه از هم دور بودیم.

کامران: «صبر کنید بینم این یعنی چی؟»

ناز گل: «شما می خواید از ایران برید؟... چرا؟»

نگاه گذاری به ناز گل کردم، الان باید می گفتم بخاطر تو!

"آهی" که می خواست از دهنم خارج بشه رو قورت دادم و گفتم:

- من سالهای زیادی اونجا بودم... دوسه ساله این جام و به این نتیجه رسیدم که این جا راحت نیستم.

کامران: «چرا بعد سه سال یادت افتاد این جا نمی تونی، تو که خیلی مشتاق بودی بمونی.»

بد جوری تو تنگا بودم، نمی تونستم جواب کامران رو به این راحتی بدم.

- ببینید رفتن من دلایلی داره که نمی خوام به کسی بگم، مطمئن باشید من کاری رو بدون فکر انجام نمی دم.

هومن: «خب این دلایلت رو به ما بگو، ما بخاطر تو داریم میایم ایران دلمون می خواد همه پیش هم باشیم.»

هدا: «من می خوام یه خانواده داشته باشم، دلم نمی خواد دیگه از عزیزانم دور باشم.»

کامران با کنایه گفت: «بعدش تو که برای نامزدی نیومدی، برای عروسی هم نمی خوای باشی رفیق؟»

چشمامو بستم تا به خودم مسلط باشم، با بی تفاوتی و سختگیری قبل رفتار کردم.

- کارهایی هست که باید انجام بدم، تحقیقاتی انجام بدم... دلم می خواد از این جا برم.

بعد هدا رو مخاطب قرار دارم.

- اگه کارهام رو تونستم سروسامان بدم، دوباره برمی گردم و پیشتون می مونم، ولی فعلا نمی تونم... شبتون

بخیر.

به طرف اتاق خوابم رفتم.

"می خواهمت

ولی دوری...

خیلی خیلی دور...

نه دستم به دستانت می رسد

نه چشمانم به نگاهت..

چاره ای کن !

تو را کم داشتن

کم نیست

درد است... "

نمی خواستم به چیزی فکر کنم برای همین مستقیم به سمت حموم رفتم.

ولی حتی آب هم دلم رو از دلتنگی و حسرت نشست.

\*\*\*\*

خبر خیلی زود به مادر و پدر رسید، ولی قانع کردن اونا زیاد سخت نبود... ولی گریه های مادر من رو دو دل می کرد.

برای هشت روز بعد، بلیط سفر رو جور کرده بودم... رفتنم قطعی بود.

فهمیده بودم هر آمدنی رفتنی داره و من باید می رفتم، تا دیگران به جای من زندگی کنند.

\*\*\*\*

'او رفت و صبر رفت

و تحمل تمام شد...

از هم گسست؛

سلسله ی اختیار ما!

گفت از تو یاد می کنم

اما وفا نکرد!

یادش به خیر...

یار فراموشکار ما... "

- شاهم خیلی وقته ایران نرفتید؟

کتابو بستم و به طرف زن میانسالی که همسفرم بود، برگشتم.

- نه حدود یک سال و نیمه که از ایران خارج شدم.

- خوشبختون من ۱۵ ساله از ایران دورم، دلم براش لک زده، هیچ جا کشور خود ادم نمی شه.

لبخندی به روش زدم، از پنجره کوچیک هواپیما به ابرهای که در حال حرکت بودند نگاه کردم.

این ابرها مثل زندگی من بود، که مدام حرکت می‌کردند و به اطرفیان ضرر می‌رسوند، من رو بار دیگر وادار به دور شدن از خانوادم کرد.

حرکت ابرها بالاخره کار خودش رو کرد، من رو به یک سال و نیم پیش برد.

با تصمیم ناگهانی نازگل و کامران برای عروسی تو اون هفته همه چیز بهم ریخت.

حس خیلی بدی داشتم و واقعا توان تحمل کردن نداشتم، می‌خواستم هر طور شده این عروسی رو عقب بندازم، ولی هر حرفی و کاری باعث می‌شد کامران بد برداشت کنه و اوضاع دوستیمون بدتر از قبل بشه.

روز قبل پروازم، که قرار بود عروسی باشه ولی ای کاش هیچ وقت این اتفاق نمی‌افتاد.

عروسی با تعداد کمی از دوستان و اشنایان قرار بود برگزار بشه، چون وقتی برای دعوت از آدم‌های بیشتر نبود.

دو روز بود اصلا به ساختمون اصلی نمی‌رفتم، کامران و نازی از دوران نامزدی داشتند نهایت لذت رو می‌بردند.

بالاخره روز عروسی رسید، من از دیروز به خونه نرفته بودم... ولی تصمیم داشتم، شب برای آخرین دیدار پیششون برم و تبریک بگم و برای همیشه از ایران خارج بشم.

ولی با یک تلفن، ظهر اون روز همه چیز رنگ دیگه ای گرفت.

- بله هومن جان.

هومن: «داداش؟»

صدای پرازاسترسش نگرانم کرد.

- جانم چی شده؟!

هومن: «هوتن بیا خونه، اینجا اتفاقهای عجیب غریبی داره میوفته... اتاق عقد بکل نابود شده، میز و صندلی ها خود به خود حرکت می کنند... تلفن خود به خود زنگ می خوره... تلویزیون روشن خاموش می شه، ظرف ها شکسته می شن...»

همه خدمه ترسیدند حتی چندتاشون غش کردند، هدا اصلا حالش خوب نیست منم همه رو به جا جمع کردم... نمی دونم چی کار کنم؟!»

باورم نمی شد شیدا تا این حد جلو رفته باشه، به حریمم تجاوز کرده باشه.

- ناز گل و کامران چی؟ اونا کجان؟

هومن: «کامران صبح اومد ناز گل رو به ارایشگاه برد، الان ساعت سه... دو ساعته هر چی زنگ می زنیم کسی جواب نمی ده!»

طبق برنامه الان باید به اتلیه می رفتند.»

- هوتن چرا حرف نمی زنی؟

- هومن نمی دونم چی شده، ولی احتمال می دم پای شیدا وسط باشه.

تو عروسی رو کنسل کن، خیالت راحت حواسم به خونه هست دیگه اتفاقی نمی افته !  
 همتون یه جا باشید و از هم جدا نشید ولی به همه کسایی که دعوت بودند خبر بده عروسی برگزار نمی شه،  
 من بعد میام باهم حرف می زنیم!

گوشیو قطع کردم... چشمام رو آروم بستم و به دنیای ذهن ادمها وارد شدم.

کامران و نازگل در لباس دامادی و عروسی به صندلی بسته شده بودند، چهره هر دوشون به شدت رنگ  
 پریده بود.

نازگل چقدر زیبا شده بود، با تاجی که از گل رو موهاش، چهره اش بسیار معصومانه شده بود.

الان وقت احساساتی شدن نبود، اگه من دستپاچه می شدم... نمی تونستم نجاتشون بدم.

نازگل: «کامران من می ترسم، اخه چرا شیدا باید ما رو بدزده... مگه ما چی کار کردیم؟»

کامران نگاه پرنگرانی به نازی کرد.

کامران: «نمی دونم، هیچی به ذهنم نمی رسه... ولی نگران نباش هوتن خیلی زود برای نجاتمون میاد، مطمئن  
 باش!»

از این که کامران هنوز به من اعتماد داشت... خوشحال شدم.

اونا رو تنها گذاشتم و به بیرون رفتم تا مکانی که توش هستند رو بتونم شناسایی کنم، این جا خونه پدری  
 شیدا بود.

از یکی از اتاقها شیدا بیرون اومد، یه لباس زننده که به تن داشت و ارایش غلیظی که داشت... ادم رو می ترسوند.

با لبخند خبیثی که به لب داشت به اتاقی که بچه ها بودند... وارد شد.

شیدا: «حتما الان خیلی کنجکاوید بدونید برای چی این جایید؟»

به طرف کامران رفت.

- هیچ می دونستی رفیق شفیقت به زنت چشم داشت؟ بخاطر همین می خواد عروسیتون رو بهم بزنه و نازگل رو بدزده و با خودش ببره!

می دونی که نیروهایی که داره خیلی راحت می تونه دل نازی رو به دست بیاره.

با زل زدن به چشمای کامران می خواست تحت تاثیرش بذاره... که موفق هم شد و کامران حرفاش رو باور کرد.

به طرف نازی رفت، تو چشماش زل زد.

تو می دونستی که خانواده داییت برات نقشه کشیدند، تا تو با هوتن باشی و همه مال و اموات رو بالا بکشند،

اخه به تو خیلی بیشتر از اونیه که فکر می کنی میراث می رسه!

می خوان این میراث برای خودشون بمونه.



سریع به دنیای واقعی برگشتم تا بتونم خودم رو به اونا برسونم، وگرنه ناز گل و کامران رو به دوتا شیطان تبدیل می کرد.

از کلینک خارج شدم، با بیشترین سرعت ممکن خودم رو به خونه ای که توش بودند رسوندم. در رو با نیروی ذهنم باز کردم، می دونستم شیدا متوجه اومدنم شده پس نیازی به قائم موشک بازی نبود، مستقیم به طرف اتاق رفتم.

در رو باز کردم... هر سه شون به طرفم برگشتند، نگاه کامران و نازی خصمانه بود و شیدا با تفریح بهم نگاه می کرد.

شیدا در برابرم ناتوان بود... ولی روحهایی که در خدمتش بودن، مطمئنم برام دردسر ساز می شدند.

سعی کردم با توجه به نیروهام از نزدیک شدنشون به بچه ها جلوگیری کنم.

- گفته بودم پات رو کج بذاری نابودت می کنم، حالا کارت به جایی رسیده که حریمم رو مورد تجاوز قرار می دی... عزیزام رو اذیت می کنی.

کامران: «هه توچی؟ کارت به جایی رسیده که از پشتت به دوستت خنجر می زنی، که حتی به دختر عمه ی خودت هم رحم نمی کنی؟»

ناز گل هم با ناباوری و نفرت بهم نگاه می کرد.

- شماها حرف‌های این رو باور می‌کنید؟... حالا با نازی کار ندارم چند ماه بیشتر نیست من رو می‌شناسه، ولی تو حرف رفیقی که از کودکی باهاش بودی رو باور نمی‌کنی! تو که می‌دونستی من با شیدا مشکل دارم، از وقتی که ناز گل تو خونواده ما اومده، شیدا می‌خواد اذیتش کنه!»

ناز گل: «اچه چرا، من اصلا ایشون رو نمی‌شناختم.»

سوالش رو بی جواب گذاشتم.

- فکر می‌کنی چرا خواستم ناز گل بره لندن، برای این که از دست این شیطان دور باشه.

تو چشمای هر دوشون دودلی رو نسبت به حرفای شیدا دیدم. با صدای دستی که شیدا زد... به طرفش برگشتم.

شیدا: «براوو! عجب سخنرانی خوبی کردی... درسته همه حرفام دروغ بود، ولی اگه واقعیت رو بهشون بگم فکر می‌کنی عکس‌العملشون چی باشه؟»

البته می‌دونم که بلافاصله حافظشون رو پاک می‌کنی، ولی حافظه وجدان خودت رو می‌خوای چطور پاک کنی؟

وجدانی که می‌دونم تا این لحظه از زندگیت پاک نگه داشتی، الان به لکه سیاه توش هست که با هیچ سفید کننده ای پاک نمی‌شه!»

فقط بهش نگاه کردم... حرفاش تلخ بود ولی حقیقت، همیشه تلخه!

کامران با بدینی پرسید:

- هوتن مگه چی کار کردی؟

نگاهی بهش کردم.

- بذار بعدا در این مورد حرف می‌زنیم، بهتره الان بریم.

آروم به طرفشون رفتم... تا دستهاشون رو باز کنم.

شیدا: «فکر کردی به این راحتی می‌ذارم بری؟ دیگه آب از سر من گذاشته، تو که هیچ وقت من رو دوست

نداشتی، پس برای تلافی امروز جون عزیزات رو می‌گیرم تا طعم از دست دادن رو بفهمی!»

دست هومن رو باز کردم و با طناب دست نازگل رو رفتم.

- مثلا می‌خوای چی کار کنی؟ اصلا چی از دستت بر میاد... تو در برابر من هیچی نیستی، اگه دل به اون روح

داداشت و بقیه بستی... نمی‌ذارم به بچه‌ها نزدیک بشن.

نازگل: «روحی یعنی الان ا... اینجا روح هست؟»

با چشم‌های گشاد شده از ترس به دوربرش نگاه کرد.

با چشم‌های مطمئن به عمق چشمای سیاهش نگاه کردم.

- هر دو تون در امانید، من نمی‌ذارم به کسی ضرر برسه.

نگاهی به کامران کردم و به طرف شیدا برگشتم.

– مثل این که فراموش کردی من یه گورو ام! من اراده کنم تو حتی نمی تونی از جات تکون بخوری! حتی نفس بکشی، با بد آدمی در افتادی.

ترس رو تو چشماش دیدم... ولی خودش روجمع و جور کرد.

شیدا: «اگه مجبور باشم همتون رو می کشم ولی نمی دارم از اینجا برید، (با پوزخند گفت) تو بهم لطف می کردی از دادشته هات به منم می دادی... ولی من به خودم قول دادم که یه روز انتقامم رو از تو و امثال تو بگیرم، کامران هم یکی مثل تو که تو زندگیش هیچی کم نداشت... من همیشه ازش متنفرم بودم.»

کامران: «هه! من هیچ وقت حس خوبی به تو نداشتم... همیشه هم به هوتن می گفتم.»

با نفرت به کامران نگاه کرد، اسلحه ای از پشتش درآورد و به طرفش گرفت. باعث جیغ زدن نازگل شد و تا من بتونم حرکتی کنم... شیدا با نفرت شلیک کرد که با حرکت کامران به بازوش خورد.

روبروش ایستادم و به چشماش نگاه کردم.

– حالا اگه می تونی شلیک کن، چشم ازش نگرفتم... تا این که اسلحه از دستش افتاد.

نازگل شوک زده ایستاده بود، بازوی دیگه ی کامران رو گرفتم، به نازگل اشاره کرد و گفت.

کامران: «من حالم خوبه... تو به نازی کمک کن.»

به نازی نزدیک شدم و بازوی لختش رو گرفتم.

- نازگل باید بریم به من نگاه کن.

چشم‌های اشکیش رو بهم دوخت که تپش قلبم رو زیاد کرد، به سختی چشم ازش گرفتم.  
به طرف در رفتیم که...

شیدا: «نازگل، کامران... می‌دونستید همه اینا یه بازیه؟»

نازگل: «بازی؟!»

به شیدا و به من نگاه کرد.

- بریم... لازم نیست به حرفاش گوش بدید.

شیدا: «آره بازی، بازی که هوتن با سرنوشت شما کرد.»

- بهتره خفه شی و گرنه خودم خفت می‌کنم.

شیدا: «هه، بازی با عشقش...»

"گفتی می‌آیی...!"

و یاد اخبار هواشناسی افتادم،

که لذت باران‌های بی‌هنگام را می‌برد

گفتی می‌آیی...

و یاد تمام روزهایی افتادم

که بیهوده چتر برداشته بودم..."

– آقا؟!... آقا؟!...

به خودم اومدم و به طرف همسفر کناری برگشتم، سوالی نگاهش کردم.

– رسیدیم، گفتند که کمر بندها رو ببندیم.

لبخند کمرنگی زدم.

– پس بالاخره برگشتم... به خونه ای که دلم توش جا مونده بود.

جلوی خونه ایستادم، کسی از اومدنم خبر نداشت، نفس عمیقی کشیدم، هیچ وقت یادم نمیره با چه وضعی از این جا رفتم.

هومن: «هوتن... خودتی، باورم نمی شه کی اومدی؟!... بی معرفت دلم برات تنگ شده بود.»

محکم به آغوشم کشیدمش، حسرت یه سال دوری رو تو آغوشش خالی کردم.

– منم دلم براتون تنگ شده بود.

چند لحظه ای با حسرت بهم نگاه کردیم.

هومن: «چرا ما رو بی خبر گذاشتی، این مدت فقط دوتا ایمیل دادی!»

با ابروهای گره کرده از دلتنگی، نگاهم می کرد.

– به این تنهایی نیاز داشتم، در ضمن گفتم که تو به منطقه کوهستانی بودم هیچ امکاناتی نداشت، اون دوبار هم وقتی رفتم شهر... از اون جا براتون ایمیل زدم که نگرانم نباشید.

یه چشم غره بهم رفت و در خونه رو باز کرد.

هومن: «من که هیچی... بینم می تونی مامان و هدا رو هم با این حرفها راضی کنی.»

لبخند مسخره هم ضمیمه حرفش کرد، منم مثل خودش لبخند زدم.

– آره چرا نتونم، می دونی که...

هومن: «والا مردم شانس دارند، تو یه نگاه به چشماشون کنی کار تمومه، منه بیچاره رو بگو اگه این کار رو

کرده بودم سرم لای گیوتین بود.»

– هومن چه غرغرو شدی؟ چه خبرته بابا...

– هومن: «والا تو هم با سه تا زن زندگی می کردی... مثل من می شدی، از این لحظه به بعد دیگه خود دانی و

این خانمهای محترم، تو این مدت یه مجردی نتونستم بیرون برم.»

باخنده زنگ در وردی خونه رو زدم و دستم رو پشت هومن گذاشتم.

– باشه تو رو از این مسئولیت معاف می کنم، خودم فداکاری می کنم.

با خدمه خانه احوالپرسی می‌کردم که خاتون اومد.

خاتون: «وای پسر م کی اومدی؟ چرا یه خبر از مون نگرفتی؟!»

سرم رو خم کردم که بتونه صورتم رو ببوسه.

- ببخشید دیگه خاتون.

هومن: «موشک اومد... مواظب خودت باش!»

متعجب نگاهش کرد، ولی دیگه وقتی برای عکس العمل نداشتم، چون هدا از گردنم آویزون شده بود و قربون صدقم می‌رفت.

با صدای جیغ و داد هدا مادر و پدر هم اومدند، هدا رو به زور از خودم جدا کردم. و به طرفشون رفتم مادر رو بغل کردم که گفت: «پسر بی معرفت من، کجا بودی؟»

اشکاش رو از صورتم پاک کردم.

- ببخشید... ولی موقعیتم طوری نبود که بتونم باهاتون در ارتباط باشم.

با پدر هم احوالپرسی کردم ولی کسی رو که دلم سخت برایش دلتنگی می‌کرد رو، اطرافم ندیدم.

می‌خواستم از احوالش بپرسم، که زنگ در خونه زده شد و کامران اومد.

مستقیم به طرفم اومد لبخندی از سر محبت زدم، خواستم بغلش کنم که مشتی غافلگیرانه به شکمم زد.



کامران: «این رو زدم... که دیگه از این غلطا نکنی.»

صاف ایستادم.

- خیلی ممنون از استقبال گرمت رفیق.

کامران: «حقته... بخدا دلم می خواد خفت کنم.»

بغلم کرد و گفت: «خیلی بی معرفتی، خیلی...»

منم دستام رو دور شونش حلقه کردم، این آدم برای من برادر بود.

- تو هم خیلی دستت سنگینه... دلم درد می کنه.

هومن: «مامان گرسنه ایم، پسرت رو دیدی از شام خبری نیست؟»

مادر: «شام حاضره؛ بفرمایید سر میز...»

- راستی تو چطور از برگشتم باخبر شدی!

مخاطبم کامران بود.

کامران: «هومن خبر داد... منم زود خودم رو رسوندم.»

با تعجب به هومن نگاه کردم.

- سرعت عملت قابل ستائشه.

خنده ای کرد و شونه اش رو بالا انداخت، سعی کردم با بی تفاوت ترین لحن ممکن، از نازگل خبر بگیرم.

– راستی نازگل کجاست؟

کامران: «پیش ساناز رفته.»

متعجب بهش نگاه کردم، حتی دلم نمی خواست به این موضوع فکر کنم که کامران از کجا خبر داره.

– تازه شبم نمیاد... ساناز گفت نگهش می داره.

هدا: «کامی، کی عروسی می گیرید؟ هوتن هم که اومد!»

هر لحظه داشت فشار زیادی به قلبم وارد می شد.

کامران: «والا در تلاشم مامان اینا رو بکشم این جا، بعد دیگه عروسی رو بگیریم... ساناز هم دیگه از این وضع

خسته شده.»

با شنیدن اسم ساناز نفس راحتی کشیدم.

کامران: «یه تبریکی نگي ها، اگه برای عروسیت اومدم.»

با قهر صورتش رو برگردوند.

– من اصلا نمی دونم این جا چه خبره؟ با ساناز نامزد کردید؟

چشم غره ای بهم رفت.

کامران: «بله دوست با معرفت من.»

– خوب حالا قهر نکن... تو عروسیت جبران می کنم خوبه؟!

لبخند دندون نمایی زد.

کامران: آره... حالا بعدا بهت می گم چی کار کنی!

زیر لب پررویی نثارش کردم.

مادر: «ان اشاءالله، دیگه وقتشه برای هوتن هم آستین بالا می زنیم.»

با ابروهای بالا رفته لبخند کجی زدم، شام رو شروع کردم.

\*\*\*

کامران: «هوتن؟»

– بله؟

کامران: «یادته سر شام گفتی جبران می کنی؟ اوم ازت می خوام کاری کنی... مامان اینا گیر ندن به ساناز و

خانوادش.»

– مگه قبلا ندیدشون؟

– نه از طریق نت باهم حرف زدند، با خانواده تو، خواستگاری رفتم. خودم رو کشتم تا خانواده ساناز راضی شدند.

– حالا بذار بیاین... شاید خوششون اومد.

الانم بگیر بخواب، سه ساعته داری حرف می‌زنی... خسته ام.

کامران: «تا الان من تعریف کردم، از این به بعد تو بگو ببینم، اصلا این مدت کجا بودی؟ ... چرا یهوایی رفتی؟

– چه خبره بابا یکی یکی پیرس، چین بودم همون منطقه کوهستانی، باید یکم با خودم خلوت می‌کردم که بتونم دوباره شروع کنم.

کامران: «فکر نمی‌کنی این یه کمیت، یکم زیادی طول کشید.»

آروم زیر لب گفتم: «برای منی که همه چیزم رو باختم: نه!»

کامران: «چی داری برای خودت می‌گی؟»

– راستی از نازگل بگو، این مدت چیکار ها کرده؟

کامران: «خیلی دختر سرسخته و مقاومیه، این مدت هم خیلی تلاش کرد و نتیجه تلاش هاشم دید، الان تو شرکت فعالیت خیلی خوبی داره... بهش خیلی اصرار کردیم درسش رو ادامه بده قبول نکرد. گفت دیگه نمی‌تونه مثل گذشته بخونه، ولی کلاس زبان رفت، الان مثل بلبل خارجکی حرف می‌زنه، خواهر زن منم که هست... برام خیلی عزیزه، قرار بود فامیل نزدیک هم بشیم، که نازی قبول نکرد.»

باز دلم داشت بازی در می‌آورد که به زور جلوی خودم رو نگه داشتم.

- یعنی چی؟

- سعید ازش خواستگاری کرد که نازگل قبول نکرد، من فکر می‌کردم نازی هم بهش علاقه داره که با اون جوابش دیدم فکرم درست نیست... می‌دونن هوتن، نازی گاهی عجیب، شبیه تو می‌شه، این قدر خون سرد عمل می‌کنه که حرص منم در میاد، ولی گاهی هم شدید شیطون می‌شه... که این قسمتش شبیه تو نیست! کامران شروع به تعریفِ خاطراتشون کرد؛ ولی من غرق در رویای خودم بودم، دلم می‌خواست الان خودم برم ببینمش، ولی به خودم قول داده بودم در رابطه با نازگل از نیروهام استفاده نکنم.

\*\*\*

با حرص از خونه خارج شدم، تا 12 هر چی منتظر نازگل موندم نیومد، منم تصمیم گرفتم به کلینک سری بزنم.

تا شب خودم رو سرگرم کردم که به چیزی فکر نکنم ولی...

اون تو فکر من نقش بسته بوده، نقش رو هر چقدر هم پاک کنی بازم اثراتش می‌مونه.

ماشین رو پارک کردم و به طرف ساختمون خودم راه افتادم، که صدای بچه‌ها رو از محوطه پشت ساختمون شنیدم. نزدیک‌های تابستون وقت مناسبی بود تا از هوای تمیز باغ استفاده کنیم.

ناگهان با یکی، سخت برخورد کردم، پای خودم هم فکر کنم به سنگی گره خورد؛ هردومون باهم افتادیم که صدای آخم در اومد.

از درد چشمام رو بستم و زیر لب فحشی دادم، صدای خنده بقیه رو می شنیدم .

چشمام رو باز کردم که چشم‌های بسته ی جلوم ضربان قلبم رو بیشتر کرد، سعی کردم روی حرف زدیم، این تپش قلب اثری نکنه.

- نمی‌خوای چشمت رو باز کنی و ببینی باهام چی کار کردی؟

یه چشمش رو باز کرد که باعث خندم شد، از خجالت صورتش قرمز شده بود، خودش هم می‌دونست چه ضربه ای بهم زده، اون یکی چشمش رو هم باز کرد.

باهول گفت:

- سلام خوش اومدید.

که باعث شد صدای خنده ام بلندتر بشه.

- علیک سلام، ممنونم.

هدا: «می‌گم بهتون خوش می‌گذرها!»

نیم نگاهی بهش کردم و بهش چشم غره رفتم.

دوباره به ناز گل نگاه کردم، که انگار قصد بلند شدن از روم رو نداشت، آهسته گفتم: «واقعا داره بهت خوش می‌گذره که نمی‌خوای بلند شی؟ تا من یه بررسی کنم بینم صدمات وارده چقدره؟»  
رنگ صورتش از قرمز هم گذشت و سعی کرد بلند شده که با صدای بلندی آخ گفتم، دستپاچه بلند شد.

ناز گل: «وای چی شد؟»

چپ چپ نگاهش کردم که سرش رو پایین انداخت.

- دختر نابودم کردی.

کامران جلو اومد و دستش رو به طرفم دراز کرد با کمکش بلند شدم، به زور قدم رو راست کردم کنار گوشش زمزمه کردم.

- دخترها رو رد کن برن... تا من برم اونور مردم از درد.

کامران به زور جلوی خنده اش رو گرفت، رو به دخترا که ساناز هم بینشون بود؛ گفت: «خانم‌ها شما بفرمایید اونور... تا ما بریم بینیم پسرمون سالم هست یا نه؟»

با آرنجم ضربه ای بهش زدم که صدای خنده اش بلند شد.

دخترها هم با خنده رفتند.

هومن: «داداش ضربه مثل این که خیلی کاری بود.»

هر دوشون با صدای بلند خندیدند.

- کوفت !

"تو به تنهایی

برام یک جمعیتی

به تنهایی یک شهری

یک کشوری...

و من به اندازه چند میلیون نفر

به تو وابسته ام... "

با قدمهای کوتاه به طرف خونه رفتم، در حالی که قلبم از دیدن یار برای خودش سمفونی به راه انداخته بود.

\*\*\*\*

بعد شام همه دور هم نشسته بودیم که مادر صدام کرد.

- بله مادر جان؟

لبخندی به روم زد.



مادر: «فکر کنم خودت فهمیدی در مورد چی می‌خوام حرف بزنم، من با بابات هم حرف زدم از پیشنهادم خیلی خوشحال شد، تو چی می‌گی؟»

- نمی‌دونم چی بگم، با خودش حرف زدید؟!

مادر: «نه منتظر بودیم تو برگردی، اول از تو مطمئن بشیم بعد... فکر کنم تو نظرت مثبته، نه؟»

لبخندی مچ گیرانه بهم زد، که منم با لبخند جوابش رو دادم.

- کی می‌خواید باهاش حرف بزنید؟

مادر: «چیه مادر عجله داری؟»

خودمو جمع و جور کردم و با خونسردی گفتم:

- نه همین طوری پرسیدم...

مادر: «درسته پیش خودم بزرگ نشدی و نتونستم تو رو از محبتم سیراب کنم، ولی هر چه قدر خونسرد باشی و احساسات رو مخفی کنی، برای مادر خونسردی بچش معنا نداره، من از چشم‌های بچه هام می‌فهمم چی تو دلشون می‌گذره!»

درست می‌گفت، مادرم تنها کسی بود که هیچ وقت چشم از چشم هام نمی‌گرفت.

فقط تونستم همه حس هام رو توی چشمام بریزم و لبخندم بزنم.

دستش رو گرفتم ب\*و\*س\*ه ای بهش زدم، محکم در آغوشش گرفتم؛ تا بفهمونم برای هر کس هوتن سرسختم، برای مادر هوتن بچه اشم!

همه به اتاق هاشون رفته بودند و فقط من تو نشیمن نشسته بودم، دلم تو اتاق بالایی گم شده بود.

- بخاطر اتفاق چند ساعت پیش معذرت می‌خوام، شما که خدای نکرده چیزتون نشد؟

لبخندی به روش زدم که توی ورودی نشیمن ایستاده بود و با خجالت نگاهم می‌کرد، با دستم به مبل روبرویم اشاره کردم.

- نیاز به عذرخواهی نیست یه اتفاق بود، یه اتفاق شیرین و به یاد ماندنی!

کمی بهم نگاه کرد ولی زود نگاهش رو پایین انداخت.

فهمی‌دم مادر باهاش حرف زده، سکوت کردم تا خودش شروع به حرف زدن بکنه.

- ببخشید، می‌گم شما خبر داشتید؟

- از چی؟

- از... حرف‌های زن دایی!

سکوت کرد.

- از خواستگاری مادرم؟!

گلگون شدن گونه هاش رو دیدم و دست‌هایی که به جون لبه شالش افتاده بود.

- می‌خوای بدونی من خودم انتخابت کردم... یا فقط درخواست مادر و پدیره؟

سرش رو بالا پایین کرد.

- نازگل...

لرزش خفیف تنش و دست‌هایش رو دیدم.

- به من نگاه کن!

با چند ثانیه تاخیر سرش و بلند کرد اما به چشم‌هایش نگاه نکرد.

- می‌خوام وقتی حرف می‌زنم چشمات رو ببینم.

بلافاصله جواب داد:

- چرا... به خاطر این که!

ادامه حرفش رو نگفت، ولی از لحن ناراحت صدایش فهمیدم منظورش چیه!

- من تا وقتی خودم نخوام، نمی‌تونم ذهن دیگران رو بخونم. تمام این سال‌ها یاد گرفتم که باید به افکار

طرف مقابل احترام بذارم، حتی اگه افکارش بر خلاف عقیده منه. پس نمی‌خوام ذهن اطرافیانم رو بخونم،

چون جز اذیت و آزار خودم ہیچی سودی برام نداره! همه تلاشم این بوده کہ یاد بگیرم، ناخوداگاه وارد افکار بقیہ نشم، تا بتونم زندگی ای مثل یہ فرد عادی داشته باشم.

بالاخرہ بہ چشمام نگاه کرد و با تعجب گفت :

- مگہ می شہ؟! چطور!؟

- چرا نشہ؟! همه این سالها برای همین تعلیم دیدم.

- یعنی شما الان شکل واقعی من رو نمی بینید؟

صدای خندم بلند شد کہ تعجبش بیشتر شد، چشمای متعجبش عجیب دلم رو می لرزوند.

- خب... چیزہ... من یکم کنجکاوم.

اینقدر با ناز این حرف رو زد، کہ دلم می خواست بلند شم و محکم تو بغلم مچالش کنم.

چند ثانیه چشمام رو بستم تا بہ خودم مسلط بشم.

- بہترہ تو یکم از من بدونی بعد تصمیم بگیر، من این قدرہام ترسناک نیستم.

- نزدیک ہشت سالم بود یہ روز یہ فیلمی دیدم کہ مرد قہرمانش با نگاه کردن بہ چراغ لامپ رو روشن و

خاموش می کرد، یا در رو باز و بستہ می کرد، من ہم کنجکاو شدم خودم ہم امتحان کنم.

شب مثل قهرمان فیلم رفتم تو تختخواب و زل زدم به لامپ و تو دلم گفتم ای لامپ خاموش شو که ناگهان لامپ...

- شما هنوز نخواییدید؟

هدا بود که اینو پرسید، چند ثانیه تو شک حضور ناگهانش بودیم.

- نه یکم می‌خوام با ناز گل حرف بزنم.

با این حرف محترمانه ازش خواستم بره.

هدا: «آهان، پس شب بخیر.»

لبخندی زد و چشمکی هم حواله من کرد.

ناز گل: «عجب وقتی هم اومد؛ درست تو اوج داستان!»

- دوز کنجاویت یکم زیاده ها!

با چشمهای خمار مظلومانه بهم نگاه کرد، که این بار من نگاه ازش گرفتم تا کاری دست خودم ندم.

- لامپ ترکید.

- ها چرا؟!

- لامپ به جای خاموش شدن ترکید صدای جیغ من بلند شد، بعدها استادم می گفت دلیل ترکیدن لامپ این بود که من روی نیروم کنترلی نداشتم، با صدای جیغ من مادر به اتاقم اومد منم با آب و تاب براش تعریف کردم، ولی خب طبیعتا باور نکرد و بعد از خوابوندن من رفت.

ولی من به این موضوع فکر کردم، تصمیم گرفتم فردا شبش دوباره امتحان کنم.

شب دوباره کارم رو تکرار کردم که بازم لامپ ترکید، دوان دوان سراغ مادر رفتم و دوباره براش توضیح دادم، متعجب بهم نگاه کرد ولی گفت حتما سیم کشی اتاقت مشکل داره، فردا می گم کسی بیاد بررسیش کنه.

ولی کار هر شب من این شده بود که به لامپ نگاه کنم و لامپ بترکه.

با یادآوری اون دوران لبخندی زدم.

- دو سه بار دیگه هم همین جور لامپ ترکید، تا اینکه مادر بهم شک کرد و گفت باورم کرده ولی دیگه این کار رو نکنم.

اون موقع نمی دونستم مادرم چرا همچین چیزی ازم خواست، ولی بعدها فهمیدم که فقط می خواست ازم محافظت کنه.

چند روزی گذشت تا اینکه روز تولد دو سالگی دوقلوها شد.

مهمون زیادی داشتیم ولی یکی بود که من اصلا ازش خوشم نمیومد، عمه پدر بزرگ، یه زن غر غرو و اشرافی، که به شدت پایبند ادا و اصول های قاجاری و اربابی بود... همه ازش حساب می بردند، حتی پدرم.

مرتب به من تذکر می داد، به مادر غر می زد که یه اشرافی نباید همچین رفتارهای سبکی داشته باشه، اخر پدر با عصبانیت من رو روی مبل نشوند و بهم تذکر داد که حق این که از جام تکون بخورم و حرفی بزنی رو ندارم.

منم بغ کرده روی مبل نشستم، خصمانه بهش زل زدم و تو دلم گفتم کاش بخوابه و دیگه نتونه حرف بزنه... به چشمهای نازگل نگاه کردم که با دهن باز بهم نگاه می کرد.

- این اتفاق افتاد و خواهید طوری که هیچ کس نتوسنت بیدارش کنه، به دکتر خبر دادن. منم دیدم اوضاع داره خراب می شه، با همون عقل کودکانه با صدای بلند گفتم کار من بوده... آرزو کردم عمه بخوابه و دیگه نتونه حرف بزنه. اون موقع کسی حرفم رو باور نکرد و همه شروع به خندیدن کردن، ولی مادر باور کرد و با چشمهای ناباور نگاهم کرد، تو گوش پدر چیزی گفت... پیش من اومد و گفت اگه کار توه زود بیدارش کن!

گفتم خیلی من رو اذیت می کنه، مادر با تشر گفت همین الان بیدارش کن!

ترسیدم و همون طور که خوابش کرده بودم بیدارش کردم.

مادر زود من رو به اتاق برد و گفت حق بیرون اومدن از اتاق رو ندارم... حتی در رو روم قفل کرد.

با اون کارم شایعه ها شروع شد که هوتن جادوگره و نیروهای جن ها رو داره، می تونه هر کاری بکنه حتی مرده ها رو زنده کنه...

پدر عکس العملی نشون نداد، فقط همون شب، بعد تموم شدن مهمونی، اومد تو اتاقم و بهم گفت چطور این کارها رو می کنم. من نشون دادم که چطور می تونم لامپ رو روشن خاموش کنم، این باعث طرد شدن من از خونه و خانواده شد.

خیلی زود مقدمات رفتنم رو جور کردند، حتی دیگه نمی داشتن برم بیرون یا مدرسه!

حرفها روزبه روز بزرگتر می شد، پدر برای جلوگیری از هر اتفاقی من رو زود راهی امریکا کرد. یه پسر بچه تک و تنها فقط با یه پرستار تو یه کشور غریبه.

سخت بود ولی تونستم با کمک استادم که پدر برام جور کرده بود، قسمتی از نیروهای چاکرام رو کنترل کنم و طرز استفاده اشون رو یاد بگیرم.

ولی برام کافی نبود، خیلی اذیت می شدم وقتی ناخواسته چهره واقعی فردی رو می دیدم، صدای ذهنشون رو می شنیدم، یا نزدیک شدن مرگ اطرافیانم رو می فهمیدم. وقتی استاد دید دیگه کاری از دست خودش بر نیامد، بهم گفت سفری به هند یا چین داشته باشم و از استاد بودائیان اون جا کمک بگیرم.

شونزده سالگی دوره دبیرستان رو تموم کردم، وارد دانشگاه شدم و بعد یک سال به کشور هند سفر کردم و به مدت یک سال تو یکی از معابد کوهستانی هند مراقبه کردم... و تموم اون سک سال رو به یادگیری دستورات استادم سپری کردم و تا حد قابل قبولی، موفق شده بودم همه ی نیروهام رو کنترل کنم.



ولی بازم برام کافی نبود... بهم گفته بودن کلا چاکراها و نیروهای درونی تو بازه، کنترل کردنش کار بسیار سختیه باید خیلی تلاش کنی.

دوباره به آمریکا برگشتم و طی چند سال متوالی و بدون وقفه درسم رو خوندم.

تا بتونم بار دیگه به چین برم، اونجا هم کمی از علم مانترایی رو یاد بگیرم. بعد از تموم شدن مقطع ارشد، به سمت چین پرواز کردم، چین جایگاهی برای پیدا کردن مهارتهای خودم شد، که بالاخره به درجه یک گورو رسیدم، تونستم آرامش روحی رو به خودم برگردونم.

دوباره سر درسم برگشتم و دکترا رو گرفتم و بعد از چندین سال خواستم به وطنم برگردم و همینجا زندگی کنم، پدر سخت مخالف بود ولی من دیگه هوتن هشت ساله نبودم.

برخلاف مخالفت‌هاش برگشتم و زندگی رو اینجا ادامه دادم.

سکوت کردم تا بتونه شنیده هاش رو هضم کنه.

- یعنی شما الان می‌تونید چهره واقعی همه رو ببینید، حتی من رو یعنی منظورم همون چشم سومه.

لبخندی بهش زدم.

- می‌دونستی این چشم سوم اسامی زیادی داره؟

مثل چشم دل، چشم درون، چشم دانش، چشم بصیرت، چشم شهود، چشم یگانه، چشم معرفت، چشم معرفت بین، چشم برزخی، چشم عقل، چشم فکر، چشم معنوی، چشم قلب، چشم دریا، چشم سر، چشم باطن... و دیدۀ ی دل...

– دیدۀ ی دل؟

– اره دیدۀ ی دل من خیلی این اسم رو دوست دارم، که با دیدۀ ی دلت همیشه قرار نیست بدی ها رو ببینی... می شه قشنگی ها رو هم دید.

خب دیدۀ ی دل یا همون چشم سوم من بسته هست، یعنی خودم خواستم که بسته بمونه.

درسته با این چشم می شه حتی قشنگی ها رو دید، ولی متاسفانه دنیای ما تاریکیش بیشتر از روشناییه و دیدن این تاریکی ها ادم رو اذیت می کنه.

من هم ترجیح دادم نبینم تا بتونم زندگی کنم!

\*\*\*

می دونستید شما دوتا هر دوتون تحت تاثیر نیروی هوتنه که عاشق هم شدید، وگرنه تو، کامران، ساناز رو می خواستی و تو نازگل، عاشق هوتن بودی!

با این حرف شیدا هر سه تامون متوقف شدیم، نازی و کامران پلک هم نمی زدند. نگاه هر دونفرشون روی من چرخید، جوابی برای نگاه پر از سوالشون نداشتم.

کامران: «باورم نمی‌شه... تو چطور همچین کاری کردی؟»

کلافه سرم رو تکون دادم.

– بذارید از این خونه بریم همه چی رو توضیح می‌دم، به من اعتماد کنید من بخاطر خودتون این کار رو کردم... بازوت داره خونریزی می‌کنه.

کامران: «بجهنم که خونریزی می‌کنه، تو چطور تونستی با زندگی ما بازی کنی؟»

یقه ام رو گرفت و محکم من رو به دیوار کوبید.

– کامران بخدا اون چیزی که تو فکر می‌کنی نیست... همه اینا بازی شیداس می‌خواست نازگل رو نابود کنه.

با جیغ خفه ای که نازگل کشید هر دومون به طرفش برگشتیم، نازگل با چشم‌های گشاد شده دست و پا می‌زد، انگار که یه نفر محکم گلویش رو گرفته و خفش می‌کنه.

کامران: «نازی عزیزم نفس بکش!»

ولی خودش هم دچار خفگی شد، فهمیدم که کار ارواحیه که شیدا به کارشون گرفته.

با خشم به شیدا گفتم: «همین حالا بگو تمومش کنند... و گرنه نابودت می‌کنم.»

شیدا: «نمی‌ذارم از این خونه زنده بیرون برید!»

به چهره سیاه شده‌ی کامران و نازگل نگاه کردم، نفسهای آخر رو می‌کشیدند.

دیگه خون به مغزم نمی‌رسید از همه نیروهام استفاده کردم؛ طوفانی تو خونه به راه افتاد همه اشیا از جاشون حرکت کردند و توی هوا معلق شدن، حتی خود شیدا هم تو جاش ثابت نبود و مرتب به وسایل برخورد می‌کرد.

تو کسری از ثانیه خونه تبدیل به ویرانه شد چشممام آروم رو بستم، خونه به لرزش افتاد ریزش کچ‌های سقف رو حس می‌کردم، شیدا با عجز داد زد: «تمومش کنید... بذارید برن!»

چشممام رو باز کردم، بچه‌ها به شدت سرفه می‌کردند، دستی به گلوی هر دوشون کشیدم که تنفس شون عادی شد. دیگه به عقب برنگشتم تا حتی به ویرانه‌ای که درست کرده بودم، نیم‌نگاهی بندازم.

ماشین رو تازه روشن کرده بودم که صدای انفجار وحشتناکی شنیدم.

به خونه شیدا که حالا تو آتش می‌سوخت نگاه کردم، بالاخره با این کارهاش گور خودش رو کند و با ارواح عزیزش توی آتش حسادتش سوخت.

به طرف خونه کامران حرکت کردم، اول از همه باید اوضاع خراب رو درست می‌کردم.

کامران: «هوتن توضیح بده و گرنه می‌کشتمت!»

تو خونه کامران بودیم و نمی‌داشت زخم دستش رو ببینم، نازگل هم ساکت نشسته، معلوم بود معذبه با حال و روزی که داشت.

– نازگل جان بهتره بری لباست رو عوض کنی بعد توضیح می‌دم، منم بازوی کامران رو پانسمان کنم.

تا برگشتن ناز گل منم به زور بازوری کامران رو شستشو دادم، خوشبختانه گلوه دیده می شد و به راحتی تونستم درش بیارم.

تو همین چند دقیقه تصمیم گرفته بودم که چیکار کنم، پس با اومدن ناز گل؛ رو کردم به هر دوتاشون و همه چیز رو براشون تعریف کردم.

از وقتی که ناز گل وارد خانواده شد و از علاقه شیدا و آزار و اذیتهاش، نازی داشت اشک می ریخت و کامران ناباورانه بهم نگاه می کرد.

- متاسفم ولی اگه به خواسته اش عمل نمی کردم هر دوتون رو نابود می کرد... متاسفم که باید همه این ها رو فراموش کنید و به زندگی عادیتون برگردید.

قبل از اینکه عکس العملی نشون بدن هر دوشون رو خواب کردم، حال خودم اصلا خوب نبود و مطمئنا نگاه آخر هر دوشون رو برای همیشه به یاد می آوردم.

از نیروم زیاد استفاده کرده بودم، به شدت خسته بودم ولی همه چیز رو به حالت عادی در آوردم.

کامران رو تو تختش خوابوندم و لباس هاش رو عوض کردم و زخمش رو کامل خوب کردم که اثری ازش نمونه.

همه ی چیزهای مربوط به ناز گل رو از خونه برداشتم، حتی لباس هایی که مربوط به مراسم امروز بود رو درون کیسه ای ریختم.

از همون جا اوضاع خونه رو هم درست کردم همه چیز رو برای یه مهمونی نشون دادم، که ادم‌های شیدا خرابش کرده بودند.

خوشبختانه وسایل عقد ساده بود و تونستم با بیشتر نابود کردنشون فقط یه تکه ای ریز که قابل شناسایی نبودن دربیارم.

توی ذهن همه اعضای خونه نفوذ کردم، همه چیز مربوط به عروسی و رابطه کامران و نازگل رو پاک کردم، فقط یه مهمونی به جا گذاشتم.

بشدت خسته شده بودم و دیگه توانی نداشتم، باید وسایل نازگل رو هم که تو خونه بود روبراه می‌کردم، به سختی بلند شدم و نازگل رو ب.غ.ل کردم و به طرف خونه خودمون راه افتادم.

باورم نمی‌شد یه حس دوست داشتن این‌همه آدم رو اذیت کنه، به چهره‌ی رنگ پریده‌ی نازی نگاه کردم.

- چطور شد؛ من، هوتن، دل به کسی دادم، که زندگی رو هم برام شیرین کرد و هم تلخ؟! -

ماشین رو پارک کردم ولی نازگل رو بیدار نکردم، اول باید اتاقش رو تمیز می‌کردم. نامحسوس به اتاقش رفتم و همه چیزهایی که مربوط به کامران بود رو برداشتم، به ماشین بردم و پیش بقیه وسایل گذاشتم.

دستم رو پیش بردم تا صداش کنم خوب شد، خودش آرایش و لباسش هاش رو عوض کرد و گرنه دیگه خودم توان این یکی رو نداشتم، آروم گونش رو نوازش کردم.

- نمی‌خوای بلند شی خوابالو؟

با صدای خمار جوابم رو داد.

- من کی خوابم برد اصلا نفهمیدم.

لبخند تلخی زدم.

- حتما خسته بودی... مهمونی هم که کنسل شده می تونی استراحت کنی.

- شما کی پرواز دارید؟

- چند ساعت دیگه...

\*\*\*

صدای هدا من رو به خودم آورد.

هدا: «هوتن همه منتظر توهستند.»

از آینه روبروم چهره ی نازگل رو دیدم که چشماش پر از اشک شده بود، با آرایش ملایم چشماش خمارترشده بود. همه منتظر بله من سر سفره عقد بودند ولی این خاطرات که کسی ازش خبر نداشت اذیتم می کرد، مخصوصا رابطه ای که یه روز، نازی و کامران باهم داشتن، مثل یه خوره به مغزم افتاده بود.

من عاشق نازگل بودم ولی...

کامران: «چرا سر سفره ی عقد اینکار رو کردی؟!»

کلافه بودم نمی‌دونستم تصمیم درستی گرفتم یا نه؟ یکم از نوشیدنی توی دستم خوردم.

- به چیزی فکرم رو مشغول کرده بود.

کامران: «چی شده هوتن، این چند روزم اصلا حالت عادی نداشتی... بگو شاید کمکی از دستم بر بیاد.»

چشمام رو بهش دوختم، چطور می‌تونستم بگم تو خودت مشکل منی، وقتی که روح خودش از ماجرا خبر نداشت.

- چیزی نیست خودم حلش می‌کنم.

مشکوک بهم نگاه کرد و سرش رو تگون داد.

کامران: «می‌دونم همیشه بهترین تصمیم رو می‌گیری، فقط بدون من همیشه هستم و هر کمکی از دستم بر بیاد می‌کنم.»

لبخندی بهش زدم و قدم جلو گذاشتم و بغلش کردم، من نمی‌خواستم کامران رو از دست بدم، باید هر طور شده بود با خودم کنار بیام.»

کامران: «خب دیگه فیلم هندیش نکن، برو، به اون دختر بیچاره برس.»

ازهم خداحافظی کردیم و به طرف ساناز که اون طرف تر ایستاده بود رفت.

منم به داخل ساختمون رفتم همه به اتاقهاشون رفته بودند و خدمه داشتند خونه رو تمیز می‌کردند.



از پله ها بالا رفتم، کرواتم رو شل کردم و کت مشکی رنگم رو درآوردم، نفسم رو بیرون دادم و تقه ای به در زدم با صدای بله آرومش به داخل رفتم.

لباس شیری رنگی که از حریر بود نازگل رو زیباتر کرده ، اینو خودم انتخاب کردم مثل پری ها شده بود ولی تو تنش تا مراسم ندیده بودم.

نازگل با موهای فرش که نصفش جمع شده، بقیه دورش آزادانه ریخته بود بازی می کرد.

دستم دراز کردم و تار موی فرش رو که جلوی چشمش بود رو گرفتم، با عشق به چشم های خمارش نگاه کردم.

- کمک نمی خواهی؟

- نه خودم می تونم بازش کنم.

قدمی به عقب برداشت و سرش رو پایین انداخت، ولی آروم شروع به حرف زدن کرد.

- شما ک..

- تو!

\_هان؟!\_

- شما نه باید بگی "تو"!

کمی با چشمهای متعجبش بهم نگاه کرد، بعد که منظورم رو گرفت با اخم بین ابروهایش گفت: «تو که توی تصمیمت مردد بود... چرا قبول کردی؟ چرا ازم خواستگاری کردی؟ حتما نخواستی روی حرف دائی و زن دائی نه بیاری؟»

قدم عقب رفتش رو جبران کردم، با انگشتم گونه اش رو نوازش کردم.

- کسی من رو مجبور نکرد فقط به چیزی فکرم رو مشغول کرده بود، که سر سفره عقد حواسم رو پرت کرد و کمی توی بله گفتنم تاخیر کردم.

تن صدایش بلندتر شد.

- فقط یکم... سه بار ازت پرسید آخر هم که به زور کلمه بله رو شنیدیم.

من نباید قبول می کردم حتی وقتی تعلل تو رو دیدم... باید از سر سفره عقد بلند می شدم، اصلا نباید عقد می کردیم.

صورتش رو بین حصار دستام گرفتم که ساکت شد.

خودم رو بهش نزدیک کردم با چشمهای گرد بهم نگاه کرد، چشمم به لباس افتاد که باز مونده بود دوباره به چشماش نگاه کردم، سرم رو پایین بردم گرمای نفس هاش رو می تونستم حس کنم، ولی توی آخرین لحظه ناگهان چهره کامران جلوم اومد که بوسیده بودتش زود عقب کشیدم.

دستام موهام رو اسیر خودش کرد، نمی‌دونم این حس از کجا اومده بود درست از وقتی که ناز گل جواب مثبت رو بهم داده بود، رابطش با کامران جلوی چشمم رژه می‌رفت. چشمش پر از اشک شده بود پلک زد و اشک از چشمش بیرون اومد.

- برو بیرون... می‌خوام لباسم رو عوض کنم.

- بین ناز گل من...

- خواهش می‌کنم... می‌خوام تنها باشم.

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون اومدم موندنم هیچ فایده ای نداشت.

وقتی من با خودم درگیر بودم و نمی‌دوستم چطور خودم رو اروم کنم، پس نمی‌تونستم اونم آروم کنم. یک هفته ای از اون افتضاحی که به بار آوردم می‌گذشت، ناز گل خودش رو ازم مخفی می‌کرد و فقط مواقعی که پیش خانواده بودیم چند کلمه باهم حرف می‌زد، بقیه به حساب خجالتی بودنش می‌داشتند. ولی من که می‌دونستم ازم دلخوره، بدترینش این بود که برای از بین بردن این دلخوری هیچ کاری نمی‌کردم. هر روز که می‌گذشت حساسیتم نسبت به نازی و کامران بیشتر می‌شد، حتی با کامران هم تلفنی حرف می‌زنم. وقتی که ازشون دورم این حس کمتر می‌شه، ولی مواقعی که در کنار هم هستیم مدام تصاویری که به زمانی باهم بودند جلوی چشمم میاد.

امروز پنج شنبه بود و بچه ها قرار گذاشته بودند شام رو بیرون باشن.

به محل قرارمون رسیدم و به طرف شون رفتم که نازگل و کامران تنها پشت میز گرد نشسته بودند، داشتند به یه موضوعی می خندیدند.

با دیدن این صحنه همه حس های بد، بهم هجوم آوردن، قسمت منطقی مغزم بهم می گفت طبیعیه ولی وای از قسمت غیر منطقی که حجم زیادی هم، سهم اون بود. می خواستم برگردم و خودم رو آرام کنم که کامران من رو دید و دستش رو تکون داد.

- کجایی داداش دیر کردی؟

- کارم طول کشید...

لحنم ناخودگاه تلخ شده بود.

- خوش می گذره؟

روی سخنم با نازگل بود که با دیدن من اخماش توی هم رفته بود.

سرش رو بلند کرد از لحنم تعجب کرده بود، کامران متوجه اوضاع شد که به بهانه رفتن دنبال بچه ها ازمون دور شد.

صندلی کناریش رو کشیدم و نشستم.

- خب نگفتی با کامران خوش می گذشت، یه هفته اس که به جز اخمت چیزی ندیدم، ولی این جا صدای خنده ات تا اونورم می اومد.

همون طور با چشمهای گرد شده از تعجب، داشت نگاهم می کرد.

- موش زبونت رو خورده؟

از اون حالت متعجب بیرون اومد و با اخم گفت: «تو حق نداری با من این طوری حرف بزنی!»

صدای خندم بلند شد.

- مثل اینکه یادت رفته من شوهرتم!

چشماش بارونی شد، من حق نداشتم باهاش این طوری رفتار کنم، اونم برای چیزی که خودش ازش خبر نداشت. توی این مدت هر وقت دیده بودمش گریه اش رو در آورده بودم.

- گریه نکن.

تن صدام کمی بالا بود ترسش رو دیدم و لبهایی که بسته شد، دست هاش رو مشت کرد تا بتونه خودش رو نگه داره و اشک نریزه.

بچه ها هم اومدند؛ با اون ها سلام احوالپرسی کردم، ناز گل هم به زور لبخندی زد.

داشتم گند می زدم، به خودم، به زندگیم، به عشقم... از زیر میز دستش رو گرفتم که از سرمای اون متعجب شدم، فشار زیادی روش بود، این رو از سردی بدنش می تونستم بفهمم.

سعی کرد دستش رو بیرون بکشه که با زور نگهش داشتم، کتم رو دراوردم و روی شونه هاش انداختم،

این قدر با انگشتم روی دستش کشیدم که مشتش رو باز کرد.

ساناز: «نازی سردته؟! هوا که خوبه، شاید مریض شدی وزنت هم کم شده!»

هومن: «شوهر بهش نساخته!»

صدای خنده همه بلند شد، ولی من که می‌دونستم این شوخی حقیقت محض زندگی نازگل هست.

هدا: «والا از روز عقد به بعد هیچی نمی‌خوره، ماما هم دیروز از دستش عصبی شد، به زور وزنش کردیم سه کیلو کم شده بود.»

کامران: «چرا آخه مگه مشکلی داری؟»

همشون به طرف من برگشتند.

- بهتره سفارش غذا بدیم!

با لحن جدی من همشون ساکت شدند، دیگه چیزی در مورد نازگل گفته نشد.

بعد از شام من خستگی رو بهانه کردم و همراه نازگل به خونه برگشتیم.

- می‌تونم چشمات رو باز کنی رسیدیم.

از وقتی سوار ماشین شده بودیم چشمات رو بسته بود منم حرفی نزدم تا به خونه برسیم، از ماشین پیاده شده و به طرف ساختمون اصلی رفت که صداش کردم.

- امشب رو اینجا می‌مونی!

- من، تو اتاق خودم راحت ترم!

- ناز گل تو امشب تو اتاق من می خوابی، پس بهتره با پای خودت بیای نه با زور!

عصبی شد و با صدای بلندی گفت: «تو نمی تونی من رو مجبور کنی، من دلم نمی خواد پیش تو باشم.»

از حرص خوردنش خوشم اومده بود با لبخند بهش نگاه می کردم.

- خدا شفا بده... برای خودش جک هم می گه!

- بریم!

- گفتم نمیام دست از سرم بردار.

- عزیزم باید عادت کنی دیگه... که... پیش... من... بخوابی!

قرمز شدن صورتش رو دیدم و لبخندم بزرگتر شد، دستش رو گرفتم و باخودم همراهش کردم!

- خب راحت باش... قراره اتاق خودت باشه!

لباس هام رو در می اوردم که به طرف پنجره رفت، تا پشتش به من باشه.

لبخند خبیثی زدم و لباس هام رو با لباس راحتی عوض کردم، بخاطر معذب بودنش تی شرتی هم تنم کردم

که زیاد سرخ و سفید نشه.

بهش نزدیک شدم از پشت دستم رو دور شکمش حلقه کردم، که لرزیدنش رو دیدم.

آروم کنار گوشش گفتم: «می‌خواهی کمک کنم لباس‌ها رو عوض کنی؟»

- آره ازت ممنون می‌شم.

فکر نمی‌کردم همچین جوابی بهم بده، گره دستام شل شد که به طرفم برگشت.

- خب من منتظرم!

صورتش گلگون بود معلوم بود داره خجالت می‌کشه، ولی با سماجت می‌خواست منو امتحان بکنه.

- ممکنه این کمک کردن اخرش به جاهای دیگه بکشه!

صورتش از خجالت قرمزتر شد ولی با لجابت به چشمام زل زده بود.

- مشکلی نیست.

ابروهام از تعجب بالا پرید پر دل و جرات شده بود.

شالش رو از سرش برداشتم، دستم رو به دکمه‌های مانتوش رسوندم و یکی یکی بازشون کردم و از تنش

بیرون کشیدم. تی شرت یقه باز زرد رنگی تنش بود، دستم رو بالا بردم و روی بازی یقش گذاشتم که

لرزید.

سعی کرد یه قدم به عقب بذاره که نگه اش داشتم، می‌خواستم به خودم ثابت کنم که می‌تونم.



ناز گل زن و عشقم بود، نباید می‌داشتم یه حس به درد نخور، مانع از خوشبختی ما بشه ، صورتم رو پایین بردم و...

\*\*\*

خم شد تی شرتش رو برداشت و تنش کردم مانتو و شالش رو برداشت، به طرف در اتاق رفت کمی مکث کرد.

- بهتره شنبه دادگاه بریم و توافقی جدا بشیم!

- ناز گل... دیگه هیچ وقت همچین حرفی ازت نمی‌شنوم، فهمیدی؟

روی تخت نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم.

- نه نفهمیدم.... تو من رو نمی‌خوای، منم این قدر برای خودم غرور دارم که عشق رو ازت گدایی نکنم!

- من عاشقتم... ناز گل من دوستت دارم از همون زمانی که وارد خونواده ما شدی!

- بگو چرا من رو پس می‌زنی؟

همون جا جلوی در نشست و زانوهاش رو بغل کرد.

- عزیزم مشکل از خود منه، بهم زمان بده قول می‌دم زود این مشکل رو برطرف کنم!

بلندشدم دستش رو گرفتم و به طرف تخت رفتیم.

خوابوندمش، با کف دستم گونه هاش رو از اشک پاک کردم، ب\*و\*س\*ه ای روی پیشانیش زدم و خودم هم کنارش دراز کشیدم!

- خیلی زود حلتش می‌کنم... نمی‌ذارم ازم دور بشی!

پشتش رو بهم کرد ولی گریه کردنش رو حس می‌کردم، موهاش رو نوازش کردم!

"صدا کن اسممو عشقم صداتم واسه من خوبه

نگاه کن توی چشم من نگاتم واسه من خوبه

بازم موهاتو وا کردی عجب موجی تو موهاته

یه دریا زیر سر داری یه دریا پشت پلکاته

به چشمات قسم آروم نمی‌شم تا نیای با من زیر بارون

به این احساس دل‌بستن دارم وابسته می‌شم ساده و آسون"

نمی‌دونم چرا باز نتوستم لمسش کنم، حتی یه لحظه عصبی هم شدم؛ وقتی تو اون حالت دیدمش، فکر اینکه

کامران هم قبلا دیده بودتش بد جور حالم رو بهم ریخت!

صبح زود از خونه بیرون زدم، می‌دونستم نازگل از این حرکت هم ناراحت می‌شه. دیشب خواب شیدا رو دیدم که می‌گفت: «دیددی من برنده شدم». فکر نمی‌کردم که فقط یه خواب باشه احتمال اینکه زنده باشه تنم رو می‌لرزوند.

به همه جاهایی که احتمالش رو می‌دادم باشه، رفتم، ولی هیچ اثری ازش پیدا نکردم حتی به کمک نیروهام هم نتوستم چیزی ازش پیدا کنم، تا آخر شب بیرون بودم و گوشیم رو خاموش کرده بودم. من نباید می‌داشتم به این راحتی افسار زندگیم از دستم در بره.

آخر شب مستقیم به طرف اتاقم رفتم که با دیدن نازگل تو اتاق تعجب کردم.

- سلام این جایی؟ چرا نخوابیدی؟

- منتظر بودم جواب سوالم رو بگیرم.

- نازگل... باور کن حالم خوب نیست و خیلی هم خستم، من بهت حق می‌دم هر چی که بگی هم قبولش دارم... ولی الان نه!

چند ثانیه به چشمام نگاه کرد از کنارم خواست رد بشه و که بازوش رو گرفتم. محکم بغلش کردم و به خودم فشردم.

- نمی‌ذارم چیزی که تو فکرته رو عملی کنی، می‌دونم تو هم همین احساس روبهم داری! تو هم من رو دوست داری.

- درسته من دوستت دارم حتی عاشقتم، از همون روزهای اولی که دیدم حسم بهت یه جور خاص بود؛ من ترجیح می‌دم همین طور که عاشقتم ازت جدا بشم... نه این که بذارم ازهم متنفر بشیم!

محکم بغلش کردم و به خودم فشردمش!

- تو همه وجودمی... تو همه این وقت‌هایی که از این‌جا دور بودم تو امیدم بودی؛ تو حس خوب منی و منم هیچ وقت از این حس خوب متنفر نمی‌شم... همه چیز رو درست می‌کنم فقط کافیه که تو کنارم باشی و بذاری من ازت انرژی بگیرم!

فردا عصر از سر کارت بیا مطب تا بریم بیرون، باشه؟

به چشمات نگاه کردم با اشکی که توش داشت برق می‌زد.

- من به اتاق خودم می‌رم!

- نه دیگه دلم می‌خواد خانم پیش خودم بخوابه، هیچ اعتراضی هم نیست، منم یه دوش بگیرم میام!

به طرف حموم رفتم با خوابی که دیشب دیدم، از تنها گذاشتنش، می‌ترسیدم؛ دلم نمی‌خواست اتفاقات گذشته دوباره تکرار بشه!

آخرین مراجعه کننده که رفت منم به طرف پنجره رفتم.

منتظر بودم تا ناز گل بیاد، ولی نمی‌دوستم اصلا می‌خوام چی بهش بگم!

هوا ابری بود، منم یه حسی داشتم انگار که می‌خواد اتفاقی بیوفته، با صدای جیغ خفیفی چشم از بیرون برداشتم.

فکر کنم صدای منشی بود، در اتاق رو باز کردم، منشی دستش رو روی دهنش گذاشته بود و به زنی که روبروش بود نگاه می‌کرد.

– اتفاقی افتاده؟

منشی: «نه... نه... من معذرت می‌خوام عکس‌العملم بد بود واقعا شرمنده‌ام!»

اینا رو به خانم روبروش گفت بعد رو به من گفت: «آقای دکتر این خانم اصرار دارن شما رو ببینند، من بهشون گفتم دیگه وقت ویزیت تموم شده!»

– نمی‌تونید فردا بیاید من یه قرار ملاقات دارم... باید زودتر برم.

صدای خیلی ضعیفی شنیدم.

– نه نمی‌شه وضعیتم خوب نیست!

کنجکاو شدم برای همین رو به منشی گفتم: «شما می‌تونید برید فقط در رو باز بذارید نازگل قراره بیاد، شما هم می‌تونید داخل بیاید.»

پشت میز نشستم، با کلاهی که به سر داشت نمی‌شد صورتش رو دید، سرتا پا هم لباس سیاه پوشیده بود. با دستم به مبل روبرویم اشاره کردم.

– اول اسمتون رو بگید تا باهام آشنا بشیم.

– شیدا...

خودکار توی دستم موند و از دیدن چهره روبروم خشک شدم، نصف صورتش به طور کامل سوخته بود و از اون چهره زیبا و دلنشین هیچی نمونده بود.

شیدا: «زشت شدم اره؟»

- ت.. تو این جا؟!... چطور زنده موندی؟

شیدا: «اگه به این وضع بشه گفت زنده موندن؟ همه ازم می ترسن منشیت رو ندیدی؟»

- نتیجه کارهای خودته!

- درسته خودم کردم و حالا هم خیلی پشیمونم.

- اینجا برای چی اومدی؟

شیدا: «شنیدم با نازگل ازدواج کردی!

قطره اشکی از چشمش چکید نمی دونستم حرفاش رو باور کنم یا نه؟! رفتارش نشون می داد واقعا پشیمون شده!

شیدا: «تبریک می گم تو با قلب پاکت همه زیباییها رو می تونی جذب کنی، پس لایق بهترینها هستی، من

واقعا بخاطر کارهایی که کردم پشیمونم و امیدوارم من رو ببخشی!»

دستی به موهام کشیدم، مطمئن بودم یه چیزی این وسط هست، ولی هر چی تمرکز می‌کردم چیزی پیدا نمی‌کردم. شیدا راحت می‌تونست احساساتش رو از من مخفی کنه، من نگران این بودم بازم نقشه ای داشته باشه!

شیدا: «هوتن من به کمکت نیاز دارم!»

- چه کمکی؟

شیدا: «شهاب و بقیه ارواح ولم نمی‌کنند، خیلی اذیت می‌کنند... تو رو خدا کمک کن!»

- خودت عاقبت این که از موجودات دنیای دیگه استفاده کنی رو می‌دونستی، حتی منم نمی‌تونم کمکت کنم.

شیدا: «خواهش می‌کنم می‌دونم تو هر کاری ازت برمیاد! یه کاری بکن من به اندازه کافی با صورتم در عذابم دیگه، نمی‌تونم عذاب‌های اونا رو تحمل کنم.»

- من نمی‌تونم کمکی بهت بکنم، اون وقت خودم هم وارد این بازی کیفیت می‌شم و اخر وعاقبتم مثل تو می‌شه!

بلند شد و کنارم اومد دستم رو گرفتم، حتی دستهایم هم سوخته بودند.

شیدا: «تو رو خدا هوتن هر کاری بگی برات می‌کنم... فقط شر اینا رو از سرم بکن!»

در اتاق باز شد، نازگل با دیدن من و دستی که توی دست یه زن بود همون‌جا کنار درماتش برد، سریع دستم رو بیرون کشیدم و به طرفش رفتم.

پشت شیدا به ناز گل بود و نمی تونستند همدیگه رو ببینند!

- سلام عزیزم خوبی؟ دیر کردی؟

خم شدم و گونش رو بوسیدم.

ناز گل به نگاه به من به نگاه به شیدا کرد.

- سلام تو ترافیک موندم... فکر کنم بد موقعی اومدم!

- نه عزیزم، خانم دیگه کارشون تموم شده، تو کمی بیرون منتظر بمون!

شیدا: «ناز گل تبریک می گم.»

نازی: «بخشید... من شما رو می شناسم؟»

شیدا: «منم شیدا!»

با لبخند شیطانی که به لب داشت برگشت. ناز گل با دیدنش به وضوح جا خورد. دست من رو محکم گرفت و رنگش از ترس به شدت سفید شد.

- چیزی نیست گلم... شیدا تو سانحه آتش سوزی که تو خونش داشت نمرده!

فهمیده بودم همه اینا نقشه ی شیداس که این جا ناز گل رو ببینه!

- شیدا بهتره دیگه بری، من تو این مورد نمی تونم کمکت کنم!



با همون لبخند مسخره بهمون نزدیک شد، از کنار کیفش پاکتی رو بیرون آورد؛ نازگل بهم نزدیکتر شد و خودش رو بهم چسبوند اونم خطر رو حس کرده بود.

شیدا: «ازاول هم می دونستم کمکم نمی کنی، ولی بهت یه فرصت دادم تا اگه کمکم کنی منم باهاتون کاری نداشته باشم، ولی تو مثل همیشه فقط با من مخالفی!»

- من با هیچ کس مخالف نیستم مگر این که کار خلافی انجام بده، مثل این که یادت رفته چیکارهایی با من کردی... حالا انتظار داری کمکت کنم! الانم بهتره از اینجا بری.»

شیدا: «آخی! می رم... ولی بعد انجام دادن کارم، فهمیدم نمی تونی به زنت نزدیک بشی؟»

قهقهه ای شیطانی زد، نازگل با چشمهای درشت بهم نگاه کرد.

\*\*\*\*

- نازی جون بهت گفته چرا نمی تونه بهت نزدیک بشه، اخه تو یه روز...

با صدای بلندی گفتم: «خفه شو... گورت رو از این جا گم کن! زندگی خصوصی من به کسی ربطی نداره!»

ولی اون صدای خنده ی هیستریک آمیزش بلندتر شد، نازگل از ترس دست هاش می لرزید.

شیدا: «نازی جون... آخه همون کارهایی که هوتن می خواد با تو بکنه، یاد این میوفته که کامران باهات کرده

و بدش میاد بهت نزدیک بشه!»

نازگل: «ه...و...تن...ی... یعنی چی؟ م... من... کی؟»

– عزیزم آروم باش... این داره دروغ می‌گه!

شیدا: «نه عزیزم من دروغ نمی‌گم! شوهرت یه دغل کاره!»

با دستش به من اشاره کرد: «بیا اینم مدرک!»

پاکت توی دستش رو بالا آورد، هیچ کدوممون پاکت رو نگرفتیم؛ ذخودش باز کرد و همه عکس‌های توش رو پخش زمی‌ن کرد!

همه عکس‌ها از نازگل و کامران توی حالات مختلف بود، که وضع هیچ‌کدوم هم خوب نبود.

سقوط نازگل رو حس کردم که از کمرش گرفتم و تو بغلم نگهش داشتم.

نازگل: «اینا منم؟ اینم کامران؟ هوتن اینا واقعیه؟ من حتی با کامران دست هم نمی‌دم... هوتن اینا واقعی نیستند!»

– نازی آروم باش... می‌دونم اینا فقط بازی شیداس تو هیچ گناهی نداری!

شیدا: «آره بازی من بود... ولی اجرا کننده هوتن بود!»

نازگل: «یعنی چی؟»

شیدا: «هوتن تو می‌گی یا من بگم؟»

– تو فقط از زندگیم برو بیرون، گم شو!

شیدا: «نه دیگه اینجا آخر خطه! ...»

همه‌ی ماجرا رو گفت و من هر لحظه شکستن نازگل رو می‌دیدم.

تو به حرکت ناگهانی اسلحه اشو بیرون آورد، فکر کردم آخر زندگیمون رسیده، ولی شیدا کنار شقیقه‌ی خودش گذاشت و شلیک کرد.

نازگل جیغی از ته دل کشید و نگاهش مات شیدا موند، من هم مات صحنه روبرویم شدم؛ با جیغ دومی که نازگل کشید از شوک بیرون اومدم.

مداوم جیغ می‌کشید، شوک بهش وارد شده بود، نمی‌تونست خودش رو کنترل کنه.

ناگهان ازم جدا شد و به طرف بیرون دوید نباید می‌ذاشتم بره و گرنه جون خودش هم به خطر می‌افتاد، من هم به سرعت دنبالش دویدم.

جلوی مطب چند نفر ایستاده بودند بهشون گفتم به پلیس خبر بدنند و خودم دنبال نازگل رفتم از پله‌ها پایین می‌رفتم، هر چقدر صداش کردم نایستاد فقط می‌دوید به خیابون که رسید بدون توجه به ماشینها خواست از خیابون رد بشه که... من فقط چرخ خوردنش توی هوا رو دیدم، روی دو زانوم، روی زمین افتادم و از ته دلم صداش کردم:

- نازگل...

پایان

سخن نویسنده: هوتن با توجه به نیروهایی که داره می تونه نزدیک شدن مرگ بقیه رو بینه ولی نازگل رو

ندید پس ناز گل نمیمره

روزسه شنبه 1:36